

شما انگلیسی‌ها آن قدر حيله‌گرید که هرگاه لازم باشد، از جلب توجه پرهیز می‌کنید. من شما را خیلی خوب می‌شناسم. همیشه کارهای تان همین‌طور شروع می‌شود.<sup>۱</sup> بالآخره موضوع کنار گذاشته شد و این آخرین باری بود که دوستم، افضل خان را دیدم. کمی بعد، چند نفر دیگر آمدند. طبق معمول، سید و نیز حاجی شیرازی که بی‌اندازه خوش‌مشرب و خوش‌معاشرت بود و به‌طوری که خودش به من گفت به‌خاطر شکمش نیم‌بطن پرندی نوشیده بود و نیز، نخودبریز معروف که مرا به کناری کشید و طوری که سید (چون روابطشان هیچ خوب نبود) نشنود، گفت که آمده است تا مرا دعوت کند که یک شب، شام را با او و نایب چاپار و بعضی دیگر از یاران موافق صرف کنم تا بتوانیم آزادانه در آرامش، بحث و گفت‌وگو کنیم. من گفتم: «متشکرم، خوشحال خواهم شد هر شبی که برای شما مناسب باشد بیایم و مثل شما از بحث و گفت‌وگوی آرام لذت می‌برم. زیرا قبلاً، با آن‌که می‌دانستم خیلی از دوستانم در این‌جا بایب‌اند، فقط درباره‌ی مسائل غیر اساسی و فرعی بحث و گفت‌وگو کرده، به موضوع اصلی نپرداخته‌ایم و من به‌خصوص میل دارم درباره‌ی باب و قره‌العین و سایرین و نه درباره‌ی بها، چیزهایی بدانم. قبل از خروج از کشورم، درباره‌ی باب چیزهایی شنیده و خوانده بودم و او را دوست داشتم و تحسین می‌کردم ولی پس از ورود به ایران، بالاین‌که بایب‌های زیادی را شناختم اما همیشه درباره‌ی بها صحبت کرده‌اند. بها ممکن است خیلی خوب و از باب بالاتر و عالی‌مقام‌تر باشد، اما من میل دارم درباره‌ی باب آگاهی پیدا کنم.» او گفت: «بله، شما درباره‌ی او خواهید شنید زیرا او ارزش گفت و شنود را دارد - حضرت عیسی (ع) به صورت دیگری به زمین بازگشت - او فقط نوزده سال داشت که رسالتش آغاز شد و فقط بیست و شش سال داشت که به قتل رسید. به قتل رسید زیرا قلب‌ها به او مایل بودند و گناهی نداشت غیر از این‌که:

به کدام مذهب است این به کدام ملت است این

که کشند دلبری را که تو دلبرم چرایی؟  
 من پرسیدم: «این شعر را چه کسی گفته است؟» او جواب داد: «البته اصل شعر از

۱ - برعکس نظر آقای براون، سردار بلوچ خیلی هم ساده و نادان نبوده و انگلیسی‌ها را خوب شناخته بوده است.

عراقی است که این‌طور می‌گوید:

به کدام مذهب است این به کدام ملت است این

که کشند عاشقی را که تو عاشقم چرایی؟

ولی ما آن را قدری دست‌کاری کرده‌ایم که مناسب مقصودمان شود.»

در این هنگام، سید را دیدم که به طرف ما می‌آید و نخودبریز چنان به سرعت دور شد و از آن‌جا رفت که انگار ملک‌الموت را دیده است. اما حاجی شیرازی، حتا از سید هم بیش‌تر نزد من ماند و پس از صرف شام تا جایی که می‌توانست، برندی نوشید و با صدایی که تا حدی غیرعادی و ناموزون می‌نمود، مرتباً می‌گفت که هر قدر هم بنوشد، اثری بر او نمی‌کند زیرا طبعش، اصلاً خیلی مرطوب است.

چهارشنبه، ۱۹ ژوئن، ۹ شوال. امروز صبح یک نفر که به شدت مالیخولیایی می‌نمود، به دیدن آمد که فکر می‌کنم مسئول دفتر خزانه‌داری شاهزاده حکم‌ران بود. او به من گفت که اروپاییان را دوست ندارد و به دیدن من نمی‌آمد اگر نشنیده بود که من برخلاف اکثریت آن‌ها، به موضوعات مذهبی و فلسفی علاقه‌مندم. او پس از مدتی بحث متفرقه و قبل از رفتن، به من گفت که به شدت از سوء‌هاضمه رنج می‌برد و دلیل آن احتمالاً مصرف بیش از حد دارو است و اضافه کرد: «من می‌ترسم، من خیلی می‌ترسم.» من از او پرسیدم از چه می‌ترسی و او جواب داد: «خدا.»

بعدازظهر، وقتی در دکان حاجی شیرازی نشسته بودم، فریدون آمد که قرار رفتن به تماشای دخمه یا برج خاموشی زرتشتیان را بگذاریم. حاجی شیرازی با او خیلی گستاخ بود و او را با کلماتی مانند پدرسگ و گبر و امثالهم خطاب می‌کرد. من دیدم که فریدون بیچاره از عصبانیت سرخ شد و به سختی خشم خود را فروبرد. خیلی دلم می‌خواست جواب دندان‌شکنی به حاجی پیر دائم‌الخمر بدهم، اگر اطمینان داشتم که گستاخی وی فقط برای شوخی و خوشمزگی نبوده و نیز اگر نمی‌ترسیدم که اعتراض و سرزنش من موجب بدتر شدن رفتارش با فریدون شود. و امیدوار بودم که حداقل تا وقتی من از کرمان نرفته‌ام، خودش را نگه دارد. من این مطلب را بعداً به فریدون گفتم و او نه فقط عمل مرا تأیید کرد بلکه خواهش کرد در این‌گونه موارد دخالتی نکنم.

۱ - آیا آقای براون هر کس را که پیرو حقیقت و راستی و درستی است و از خدا می‌ترسد، مالیخولیایی می‌داند و فقط کسانی که برای پیشرفت مقصودشان هر گونه دروغ و فریب را روا می‌دانند، سالم و عاقل هستند؟ م.

نزدیک عصر، همراه گشتاسپ و فریدون به تماشای دخمه‌ی تک افتاده‌ای رفتیم که روی برآمدگی کوه دندانه‌داری در نزدیکی شهر قرار داشت. گشتاسپ بر الاغش سوار بود، اما فریدون که سوارکاری ماهر و جسور بود، اسبی گرایه کرد زیرا زرتشتیان کرمان مانند آن‌هایی که در یزدند مورد محرومیت‌هایی کسل‌کننده و فرساینده، نیستند. در طول راه، دوبار برای نوشیدن جامی شراب، توقف کردیم. اول در محلی به نام سرپل و دوم در یک جور خانه‌ی میان راه برای توقف و استراحت عزاداران هنگام رفتن به دخمه که بهتر است گفته شود دخمه‌ها زیرا دو تا هستند. یکی غیرقابل استفاده و دیگری کمی بالاتر، روی برآمدگی کوه که توسط نماینده‌ی سابق زرتشتیان در تهران، مانکجی، بنا شده است. ما پای کوه از اسب پیاده شدیم. ملاگشتاسپ برای نگاه‌داری چهارپایان، همان‌جا ماند. من و فریدون از راه سربالایی تندی که به دخمه‌ی بالایی می‌رفت، صعود کردیم. در این‌جا فریدون، که برادرش به تازگی درگذشته و به این‌جا آورده شده بود، مشغول زمزمه‌ی دعایی شد و درحالی‌که این کار را می‌کرد، کشتی‌اش را یک بار باز کرد و دوباره گره زد. سپس بطری شرابی بیرون آورد و سه جام به خاطر درگذشتگان بر خاک پاشید، درحالی‌که می‌گفت: «خدا بیامرزد همه‌ی رفتگان را» و بعد جرعه‌ای نوشید و بطری را به من داد.

نوشته‌ی روی تابلویی در کنار دخمه توجهم را جلب کرد (که هنوز حدود ۲۰ یارد از ما بالاتر بود) و توجه همراهم را نیز به آن جلب کردم و راه افتادم که به طرف آن بروم، اما او مرا ننگه داشت و گفت: «هیچ‌کس نباید از این نقطه‌ای که ما اکنون ایستاده‌ایم فراتر رود، غیر از کسانی که وظیفه‌شان، بردن جسد مرده به داخل آرامگاه ابدی است و اگر کسی این کار را بکند نفرین و لعنت بر وی فرود خواهد آمد.» ضمن صحبت، به نوشته‌ی فارسی که بر صخره‌ی کنار ما حکاکی شده بود، اشاره کرد که من تا آن وقت متوجه‌اش نشده بودم. در آن، به هر کسی که از سرکنجکاو یا به عمد، با ورود به دخمه، مردگان را اذیت کند، نفرین کرده و نزدیک آن یک بیت شعر معروف نوشته شده بود:

ای دوست، بر جنازه‌ی دشمن چو بگذری  
 شادی مکن که بر تو هم این ماجرا رود

ذیل این بیت، تاریخ اتمام بنای دخمه ضبط شده بود: ۲۰ ذی‌الحجه ۱۲۸۳

هجری، معادل ۱۲۳۶، یزدگردی (۲۵ آوریل ۱۸۶۷ م.) در بازگشت به باغ، سید حسین اجتناب‌ناپذیر را دیدم که کمی پس از بیرون رفتن من سر رسیده و در غیاب من، نظریات دینی و مذهبی خود را بر نایب حسین، فروریخته بود. از قبل قرار بود که من به دیدن میرزا محمدجعفرخان (پسرعمه‌ی رهبر بزرگ شیخیه و دشمن بابیه، حاجی محمد کریم‌خان) بروم که چند روز پیش، دعوتم کرده بود. سید که این را شنید، اصرار کرد که همراه من بیاید. وقتی به خانه‌ی او رسیدیم که با مقداری فاصله از شهر، تک و تنها بود، از طرف او و یک جوان تنومند و رنگ‌پریده به نام یوسف‌خان (که فکر می‌کنم پسر عمه یا عمویش بود) در اتاق تنبل‌خانه، پذیرفته شدیم. دیوارهای این اتاق به طرز عجیبی با عکس‌ها و تابلوهای باسمه‌ای ارزان‌قیمت اروپایی از مناظر مختلف با بدترین سلیقه‌ی ممکن، تزئین شده بود، چند صفحه از داستان «کلبه‌ی عمو تُم»، زن‌های نیمه‌برهنه و سایر موضوعات متناقض. نظر منفی من نسبت به شخصیت فرومایه‌ی میزبانم که با دیدن این تصاویر به وجود آمده بود، با شنیدن حرف‌ها و سخنان بی‌هدف و بی‌معنی وی، بهتر نشد. او ظاهراً در حضور سید، راحت نمی‌نمود. سید با حالتی کنجکاوانه، از نحوه‌ی پذیرفته شدن بزرگ‌ترین پسر حاجی محمدکریم‌خان در کربلا و نجف سؤال کرد، در سفری که اخیراً به آن‌جا کرده بود. تا جایی که ما فهمیدیم، استقبال خیلی محترمانه‌ای از وی نشده بود و در کاظمین، مردم اجازه‌ی وعظ و سخنرانی به او نداده بودند. در بازگشت به باغ، همراه نایب‌حسن شام خوردم که چیزهایی درباره‌ی شخصیت آشنای جدیدم گفت که من نمی‌توانم خود را راضی به بازگو کردن‌شان کنم.

پنجشنبه، ۲۰ ژوئن، ۱۰ شوال. امروز صبح به دیدن یکی از مهم‌ترین روحانیون کرمان رفتم. مجتهد، ملا محمدصالح کرمانی. او مرد خوش‌قیافه‌ای بود با ریش سیاه بلند و پیشانی چین‌خورده که مرا با احترامی که تا حدی تکبرآمیز می‌نمود، پذیرفت. او فقط درباره‌ی موضوعات مذهبی صحبت کرد و ضمن اشاره به زیبایی‌های شریعت اسلام، از اروپاییان در بعضی موارد مشخص پاکیزگی و طهارت، انتقاد کرد.

پس از ترک خانه‌ی او، مرا به یک کارگاه ذوب‌آهن بردند. در آن‌جا دو قبضه تفنگ سرپر را که خیلی عالی می‌نمود و توسط یک تفنگ‌ساز کرمانی ساخته شده بود، نشانم دادند که آن‌ها را از روی نمونه‌ی ساخت اروپایی که شاهزاده حکمران به او امانت داده

بود، ساخته بود. بعد از ظهر، دو نفر فرانسوی که قبلاً درباره‌ی آمدنشان به کرمان صحبت کرده‌ام، به دیدنم آمدند. وقتی که آن دو نزد من بودند، حاجی محمدخان، ملایوسف و سیدحسین هم سر و کله‌شان پیدا شد. نفر آخر، به دلیل اشاره‌ی نایب‌حسین که قرار است شراب نوشیده شود، زود رفت و همه را خوشحال کرد.

فرانسویان طبق گفته‌ی خودشان، سفر سختی از مشهد به کرمان داشته‌اند و حتا در این جا هم آسوده و راحت نشده‌اند. آن‌ها به خاطر شراب و کنیاک و چای که برای‌شان آورده شد، خیلی خوشحال شدند. (آن‌ها نتوانسته بودند هیچ‌گونه مشروب الکلی در کرمان بیابند زیرا نمی‌دانستند برای تهیه‌ی آن، باید به کجا بروند) و آزادانه درباره‌ی همه چیز صحبت کردند، غیر از دلیل سفرشان که ظاهراً نمی‌خواستند درباره‌اش چیزی بگویند، هرچند حاجی محمدخان که واقعاً کمی فرانسوی می‌دانست، بارها و بارها سعی کرد اطلاعاتی در این باره از آن‌ها به دست آورد. او به قدری از این موضوع ناراحت شد که بعداً به من گفت که آن‌ها افرادی پست و فرومایه‌اند که هیچ میل ندارد دوباره ملاقاتشان کند.

شام شب را مهمان شاهزاده‌ی حکمران بودم که با ورود شیخ قمی و شاهزاده‌ی تلگرافچی، مهمانی کامل شد. غذا به روش اروپایی، در یکی از اتاق‌های قصر باغ ناصریه صرف شد. انواع زیادی خوراکی‌های اروپایی جلوی ما چیده شد که بدون شک به خاطر من بود، گرچه خود من ترجیح می‌دادم که غذای ایرانی بخورم. شراب هم آوردند و نوشیدیم. شاهزاده، فکر می‌کنم بنا بر ضرب‌المثل «با هرکس به قدر فهمش صحبت کنید» بیش‌تر درباره‌ی سیاست اروپا صحبت کرد که البته من خود را در این زمینه، آگاه و صاحب‌نظر نمی‌دانستم. به هر حال، او بی‌نهایت مهربان بود و هنگامی که می‌خواستم بروم، اصرار داشت اسب و خدمتکاری برای رساندن من به خانه، همراهم بفرستد.

جمعه، ۲۱ ژوئن، ۱۱ شوال. بعد از ظهر به بازدید میرزا جواد رفتم که آن جا، پسرش و معلم او را دیدم که نامش غلام‌حسین بود. شیخی که از وی، اطلاعات ذیل را درباره‌ی اصول عقاید شیخیه به دست آوردم. او گفت: «بالاسری‌ها یا شیعه‌ی معمولی می‌گویند اصول دین پنج تاست که عبارت‌اند از توحید، عدل، نبوت، امامت و معاد. ما می‌گوییم که دوتای این‌ها اصلاً نمی‌توانند عقاید اصولی حساب شوند زیرا اعتقاد

داشتن به نبوت پیامبر، مستلزم اعتقاد به کتاب وی و تعلیماتی که می‌دهد است که از جمله‌ی آن‌ها معاد است و نیز دلیل ندارد که فقط اعتقاد به عدل خدا جزو اصول دین محسوب شود، زیرا به رحمت و توانایی و خیلی صفات دیگر خداوند هم اعتقاد داریم. ما از این اصول پنج‌گانه، فقط سه تایش را قبول داریم ولی یکی دیگر هم به آن اضافه کرده‌ایم و آن این‌که باید همیشه در میان مسلمانان، یک شیعه‌ی کامل وجود داشته باشد که از راهنمایی و توجهات مخصوص امامان برخوردار باشد و به‌عنوان واسطه‌ی فیض، میان آنان و پیروان‌شان عمل کند. ما این عقیده را به نام رکن رابع یا اصل چهارم دین می‌شناسیم.

امشب شام مهمان اوستا اکبر نخودبریز بودم و شب را همان جا ماندم. از جمله‌ی سایر مهمانان، آقا فتح‌الله، جوان ازلی شاعر و خواننده، بود که بعضی اشعاری را که خودش در مدح باب سروده بود، برای‌مان با آواز خواند. و نیز شیخ ابراهیم سلطان آبادی، یکی از نزدیکانش، یکی از خدمتکاران فراش‌باشی به نام عبدالله، یکی از مقامات چاپارخانه که نام مستعار حیدرالله به او می‌دهم و نیز برادر نخودبریز هم آن جا بودند. پس از مدتی آن‌ها به روشی که بعداً با آن آشنا تر شدم شروع کردند به صحبت‌های آشفته و گیج‌کننده و ادعا داشتند که دارای جوهر و ذات الهی هستند و مرا با عناوینی از قبیل جناب صاحب و حضرت فرنگی خطاب می‌کردند تا بدین وسیله برسازند که کسی جز حضرت عیسی (ع) حضور ندارد. با آن‌که خسته و تا حدی منزجر شده بودم، اما خیلی دیروقت بود که رهایم کردند تا روی پشت‌بام به خواب بروم.

شنبه، ۲۲ ژوئن، ۱۲ شوال. مهمانی خانه‌ی اوستا اکبر تا یک ساعت و نیم قبل از غروب ادامه یافت. سپس به باغ بازگشتم و شیخ ابراهیم همراهم آمد. او از این وقت تا زمانی که کرمان را ترک کردم، همدم دائمی من شد و هرچند بیش از یک بار، به خاطر کفرگویی‌ها و مست کردن‌هایش، آن قدر منزجرم کرده بود که مجبور شده بودم از او بخواهم تا دیگر به دیدنم نیاید، ولی کسی نبود که بتوان به آسانی از دستش خلاص شد و در این‌گونه موارد که خشم و انزجار من برانگیخته می‌شد، چنان نمایش کاملی از پشیمانی از رفتار ناسزایش ارائه می‌داد که مجبور می‌شدم او را ببخشم. از این‌ها گذشته وقتی زیاد مست نبود یا در حالت عادی، مردی بود که سخنانش ارزش شنیدن داشت زیرا سفرهای گسترده‌ای در ایران و ترکیه و مصر کرده بود و عجایب و غرایب

بسیار دیده و طبق دستور مذهبش، تقریباً با هر طبقه و فرقه‌ای در آمیخته بود. او حقیقتاً یکی از خارق‌العاده‌ترین مردانی بود که من دیده‌ام، مجموعه‌ای از قابلیت‌ها و کیفیات گوناگون، به نحوی که در هیچ‌کس غیر از یک ایرانی، ممکن نیست دیده شود. آثارش، منفی‌باف، بدعت‌گذار، فاسدالعقیده و آزاده از صمیم قلب. او به دائم‌الخمر بودن افتخار می‌کرد و با آگاهی هرچه تمام‌تر، احکام اسلام را طعن و رد می‌نمود و تعریف می‌کرد که چطور در مصر، برای اولین مرتبه همراه یک اروپایی، گوشت خوک خورده بود و برای توجیه مصرف زیاد حشیش و مشروبات الکلی، بیت ذیل را از مثنوی می‌خواند:

ننگِ بنگ و خمر بر خود می‌نهی / تا دمی از خویشتن تو وا رهی  
در یک مورد او را دیدم که بنا بر وجوب شست‌وشو و طهارت در اسلام، آفتابه‌ی خالی را با خود حمل می‌کرد. وقتی دوستانش به او گفتند که آبی در آن نیست، جواب داد: «به، هیچ اهمیتی ندارد فقط برای حفظ ظاهر. آن را برداشته‌ام.» او اعتراف می‌کرد که بایی است و تا سرحد مرگ بر عقایدش باقی ماند. (چنان‌که در جای خود خواهد آمد) وقتی جوان بوده، برای دیدن بها به عکا و برای دیدن صبح ازل به قبرس رفته بود و خود را از پیروان بها می‌دانست اما در واقع همان قدر به احکام و دستورات کتاب اقدس عمل می‌کرد که به قرآن. او معتقد بود که همه‌ی قوانین، چه شرعی و چه عرفی، توسط خردمندان برای نادانان وضع شده. به طور خلاصه، او یک آزاداندیش بود که آزادانه می‌زیست<sup>۱</sup> و یک درویش لاقید و بی‌خیال یا قلندر بود، مخلوطی از عمرخیام و عراقی، با درصدی از نبوغ و دانش آنان و با ده برابر مخالفت آن‌ها با نظریات متعصبانه‌ی دینی و تفکر رسمی رایج. به نظر می‌رسید که زمانی، از خردمندی و آگاهی بالایی برخوردار بوده است، اما متأسفانه مصرف بیش از حد الکل و مواد مخدر، به طور غم‌انگیزی بر او تأثیر مخرب و منفی گذاشته بود.

این بود اوضاع مردی که مقدر بود که بخش زیادی از اوقات باقی مانده‌ام را در کرمان، با او بگذرانم و همان‌طور که قبلاً گفته‌ام، بارها و بارها مجبور شدم او را از خود برانم اما هر بار، جاذبه‌ی شخصیت خارق‌العاده و خوش‌صحبتی‌اش باعث می‌شد تا

۱ - آقای براون سعی دارد افکار و رفتار فاسد و الحادی یک فرد لامذهب را آزاداندیشی جلوه دهد با این‌که خودشان چند سطر پایین‌تر به تأثیر مخرب الکل و مواد مخدر بر او اشاره می‌کنند.

خطاهایش را نادیده بگیریم و او را ببخشم. او اطلاعات گسترده و دقیقی درباره‌ی وضعیت راه‌ها، توقفگاه‌ها و شهرها و مردمان آسیای غربی داشت. فقط کافی بود از او بپرسید که چطور از فلان محل به فلان شهر باید رفت و او در عرض چند دقیقه برای‌تان می‌گفت که مثلاً از دو یا سه راه می‌توانید بروید و منازل بین راه و جنبه‌های مثبت یا منفی و نقاط دیدنی هر یک را برای‌تان می‌شمرد. بگذارید نمونه‌ای برای‌تان بگویم. من قصد داشتم از طریق همدان از ایران خارج شوم و راه خود را تا سواحل مدیترانه ادامه دهم. از شیخ ابراهیم پرسیدم که آیا این کار امکان‌پذیر است؟ او جواب داد: «بله، خیلی هم آسان است. از همدان با چهار روز راه‌پیمایی به سنندج می‌روید. سپس چهار روزه به سلیمانیه، از آن‌جا باز هم چهار روزه به موصل می‌رسید و آن‌جا باید حتماً به دیدن زین‌المقربین بروید.» من پرسیدم: «این زین‌المقربین کیست؟» جواب داد: «او یکی از ارجمندترین و برجسته‌ترین احباب (دوستان در اصطلاح بابیه) است که وظیفه‌ی بازخوانی و تصحیح تمام نسخه‌های کتاب‌های مقدس که قرار است توزیع شود، بر عهده‌ی اوست و به واقع هم قابل اطمینان‌ترین نسخه‌ها، آن‌هایی هستند که به دست او کتابت شده‌اند. نام وی «ملازین‌العابدین نجف‌آبادی» است. همچنین در موصل می‌توانید میرزا عبدالوهاب شیرازی، حکاک مَهر را ببابید که برای شما مَهری حک کند که عباراتی به «خط بدیع» بر آن نقش بسته باشد و نیز «میرزا عبدالله علاقه‌بند» را که هر دوی آن‌ها ارزش ملاقات کردن را دارند.» من پرسیدم: «آیا این‌ها، همه‌ی بابیان موصل‌اند؟» جواب داد: «البته که نه، شما آن‌ها را به تعداد زیاد در آن‌جا و سایر محل‌های سر راه‌تان خواهید دید که می‌توانید از روی لباس‌شان، بشناسیدشان. آنان فینه‌ی ترکی با دستار سفید کوچکی به دور آن، بر سر، و جَبّه‌ای در بر می‌کنند و موهای‌شان را نمی‌تراشند، اما هرگز هم نمی‌گذارند زلف‌های‌شان آن قدر بلند شود که از بناگوش پایین‌تر بیاید. بسیار خوب، از موصل چهار روزه به جزیره می‌روید و از آن‌جا سه روزه به ماردین و از آن‌جا چهار روزه به دیاربکر و از آن‌جا چهار روزه به اورفه و از آن‌جا دو روزه به سوارک و از آن‌جا سه روزه به آتورا و از آن‌جا سه روزه به بیرجیک و از آن‌جا شش روزه به اسکندرون (الکساندرتا) که از آن‌جا می‌توانید با کشتی به قسطنطنیه یا اسکندریه و یا به کشور خودتان و هر جا که بخواهید بروید. اما باید هرطور شده به عکا بروید و بها را ملاقات کنید تا

تجربه‌تان تکمیل شود. من پرسیدم: «شما به عکا رفته‌اید؟ نه؟ برایم بگویید که چه جور جایی است و شما آن‌جا چه دیدید؟» او در جواب گفت: «بله، من هفتاد روز آن‌جا بودم و در این مدت دوازده مرتبه توانستم به حضور مقدس مشرف شوم. دفعه‌ی اول، همراه من دو نفر از پسران بها، کاتب و خدمتکار دائمی او به نام آقامیرزا آقاچان کاشانی که با لقب «جناب خادم‌الله» خوانده می‌شود و نیز چند تن از همسفرانم، حاضر بودند. همه‌ی آن‌ها به محض ورود به تالار شرفیایی، خود را بر زمین انداختند، اما من که اعتنایی به رسم و رسومی که عموماً رعایت می‌شوند، نداشتم، دودل بودم که خود را بیندازم یا نه که بها به من خطاب کرد: «لازم نیست.» و سپس دوباره به صدای بلند گفت: «بارک‌الله علیکم.» و پس از آن گفت: «به شما مرحمت شده که افتخار مشاهده‌ی مرا دریافته‌اید که ولی و نبی مشتاق آن هستند.» سپس به ما اجازه داده شد بنشینیم و دستور داد برای ما چای آورند. همراهان من تعارف می‌کردند و چای نمی‌نوشیدند که بها گفت: «وقتی برای کسی چای می‌آورند برای این است که آن را بنوشد.» پس ما چای را صرف کردیم. سپس خادم‌الله با صدای بلند یکی از الواح را خواند و بعد از آن مرخص شدیم. در مدت اقامت در عکا، مریض شدم و بها مقداری از پلویی که در سفره‌اش بود را برای من فرستاد که به محض خوردن آن، سلامتی خود را باز یافتم. شما می‌بایست می‌دیدید که سایر معتقدین، چطور با حسرت به من نگاه و التماس می‌کردند که چند دانه از آن را به آن‌ها بدهم. این اتفاق بعداً دو بار دیگر هم تکرار شد. وقتی می‌خواستیم عکا را ترک گوئیم، بها ستایش و تقدیرم کرد، اما از من خواست که دیگر وعظ و تبلیغ نکنم زیرا به اندازه‌ی کافی، در راه خدا رنج برده‌ام.»

کمی بعد، میرزا یوسف تبریزی به ما ملحق شد و برای خوش آمد شیخ ابراهیم، وانمود کرد که او هم بایی است، اما وقتی با بی‌تفاوتی شیخ نسبت به این مطلب و ابراز تعجب و حتی در بعضی موارد مخالفت ملایم او با چیزهایی که میرزا یوسف درباره‌ی اعتقادات و اعمال پیروان فرقه گفت، مواجه شد، فکر کرد که اشتباه کرده و موضع خود را عوض کرد و به ما گفت که فقط وانمود کرده که پیرو آیین جدید است تا بدین وسیله بتواند پولی از بایبان ثروتمند و خیر یزد در بیاورد. من به سختی توانستم جلوی خنده‌ام را بگیرم وقتی میرزا یوسف را دیدم که چطور در دامی که شیخ برایش گسترده، دست و پا می‌زند و هر لحظه گرفتارتر می‌شود و شیخ هم با لبخندی حاکی از موفقیت

به او نگاه می‌کند. من انتظار داشتم کل ماجرا به گوش همه‌ی بایبان کرمان برسد، اما فکر می‌کنم شیخ این راز را نزد خود نگه داشت، زیرا برای او فقط سرگرمی شخصی خودش بود. پس از رفتن میرزا یوسف، شیخ مدت زیادی درباره‌ی شایعه‌ی توطئه‌آمیزی که راجع به نایب چاپار (که او را از بهترین دوستان خود می‌دانست) پخش شده، صحبت کرد و سپس با نظری موافق شروع به شرح شخصیت شاعر آزاداندیش، ناصر خسرو کرد که اخیراً اشعار و زندگی‌نامه‌ی جعلی او را خوانده بود. قسمتی از زندگی‌نامه که خصوصاً نظرش را جلب کرده بود و با لذت زیادی برایم بازگو کرد، از این قرار است: «پس از زحمت بسیار، به شهر نیشابور رسیدیم. یکی از مریدانم که معلومات و مهارت زیادی در ماوراءالطبیعه داشت نیز همراهمان بود. در تمام شهر نیشابور، هیچ‌کس ما را نمی‌شناخت بنابراین در یک مسجد سکنی گزیدیم. همین طور که در شهر گردش می‌کردیم، از جلوی هر مسجدی که می‌گذشتیم مردانی در حال لعنت‌کردن من بودند و مرا متهم به الحاد و فساد عقیده می‌کردند. یک روز وقتی از میان بازار می‌گذشتم، یک مصری مرا دید و شناخت و نزد من آمده، گفت: «آیا شما ناصر خسرو و این برادران ابوسعید نیست؟» من خیلی ترسیدم، پس دستش را گرفتم و درحالی‌که با حرف‌های متفرقه سرگرمش می‌کردم به سکونتگاهم بردمش و آن‌جا به او گفتم: «سی‌هزار مثقال طلا بگیر و این راز را نزد خود نگه دار.» او قبول کرد و من بی‌درنگ از روح آشنایم خواستم تا این مبلغ را حاضر کند و به او دادم و از اتاق بیرونش کردم. سپس همراه ابوسعید به بازار رفتیم و در یک دکان کفش‌دوزی توقف کرده، کفش‌هایم را دادم تعمیر کند که هرچه زودتر از شهر خارج شویم. در این وقت، ناگهان سروصدایی از همان نزدیکی‌ها برخاست و کفش‌دوز به آن سمت شتافت و پس از مدتی بازگشت، درحالی‌که یک تکه‌ی گوشت بر نوک درفش کفش‌دوزی‌اش دیده می‌شد. من پرسیدم: «چه خبر بود و این تکه گوشت چیست؟» کفش‌دوز جواب داد: «ظاهراً یک نفر از مریدان ناصر خسرو در شهر پیدا شده و ضمن بحث با علما، برای اثبات دیدگاهش، اشعاری از ناصر خسرو را شاهد آورده است. بنابراین روحانیون و پیروان‌شان او را تکه تکه کردند که ثوابی کرده باشند و من هم به همین خاطر تکه

۱- این قسمت را از مجموعه‌ی آثار ناصر خسرو که در سال ۱۲۸۰ قمری در تبریز انتشار یافته، نقل کرده‌ام.

گوشتی از او کندم.» وقتی دانستم که چه بر سر مریدم آمده، دیگر نتوانستم خود را نگه دارم و به کفش دوز گفتم: «کفش‌هایم را بده، زیرا نباید در شهری که شعر ناصر خسرو در آن خوانده می‌شود، حتی یک لحظه درنگ کرد.» پس کفش‌هایم را برداشته، همراه برادرم از نیشابور خارج شدیم.»

سپس شیخ دو قطعه‌ی ذیل را از اشعار ناصر خسرو، برایم خواند که عدم علاقه‌ی روحانیون نیشابور به او را توجیه می‌کند:

الهی راست گویم فتنه از توست  
ولی از ترس نتوانم چخیدن  
اگر ریگی به کفش خود نداری  
چرا بایست شیطان آفریدن  
لب و دندان خوبان ختا را  
بدین خوبی نبایست آفریدن  
به آهو می‌زنی هی هی که بگریز  
به تازی می‌زنی هی بر دویدن

ناصر خسرو به دشتی می‌گذشت مست لایعقل نه چون می‌خوارگان  
مبیزی دید و مزاری روبه‌رو بانگ بر زد گفت کای نظارگان  
نعمت دنسیا و نعمت‌خواره بنین ایستت نعمت، ایستت نعمت‌خوارگان  
بدین ترتیب شب سپری شد. شیخ، همانند ناصر خسرو، مست لایعقل بود، نه چون می‌خوارگان عادی، و بالأخره باعث خوش‌وقتی من شد و درحالی‌که خود را در عبایش پوشانده بود روی زمین، به خواب رفت و ما تا صبح کاری به کارش نداشتیم. او صبح خیلی دیر بلند شد و جای صبحانه‌اش را با حالتی افسرده صرف کرد که با حال خوش شب گذشته‌اش در تضاد بود. در همین اوقات بود که آشنای ناموافق من، حاجی محمدخان همراه یک ملای با معلومات و دلنشین به نام حاجی شیخ جعفر کر بلائی وارد شد. او بیش از همیشه کنجکاو و فضول بود و پرسید که چه موقع شیخ ابراهیم به باغ آمده و پس از آن‌که از من شنید که از دیشب این‌جا بوده، ابروانش را به علامت تعجب بالا انداخت و گفت که خود شیخ اظهار داشته که صبح زود به باغ آمده. سپس به طور کنایه‌آمیزی، احوال نایب چاپار را پرسید و این‌که آیا خبر تازه‌ای از ادرنه یا عکا دارم؟ و منظورش این بود که ثابت کند، عقیده‌اش مبنی بر بیابی بودن من، صحیح است. بالأخره نایب‌حسین آمد و مرا نجات داد، بدین ترتیب که با صدای بلند یادآوری کرد که باید طبق قرار قبلی برای دیدن هُرْمُز یار، یکی از دوستان زرتشتی‌ام به باغش

بروم. او مخصوصاً فراموش کرد که بگوید قرار ما بعد از ظهر بوده، اما گفته‌ی او تأثیر خودش را گذاشت و باعث شد حاجی محمدخان برود و مقدس‌بازی را با خود ببرد.

اکنون من میل داشتم بیرون بروم اما شیخ ابراهیم اعتراض کرد و گفت که هوا زیادی گرم است. بنابراین ناهار خوردیم و سپس به خانه‌ی چهارفصل رفتیم که آن‌جا، درحالی‌که من مشغول خواندن کتاب «تاریخ بابیه» بودم، شیخ به خواب رفت. پس از چرت کوتاهی حالتش به جا آمد و مثل همیشه‌ی خودش شد و با صحبت‌هایش مرا سرگرم کرد. او گفت: «پس شما شیخ س... پیک نامه‌رسان بابی را در شیراز دیده‌اید. این‌طور نیست؟ او پیرمرد خوبی است و تجربیات غریبی داشته، آیا برای تان گفته که چطور نامه‌ها را خورده؟» من جواب دادم: «نه، برایم تعریف کنید.» او ادامه داد: «بسیار خوب، او زیاد صحبت نمی‌کند، ابتدا باید بدانید که او سالی یک بار به عکا می‌رود که نامه‌های احباب ایران و جاهای دیگر را برساند و جواب آن‌ها را بازگرداند. او مسئول اصفهان و شیراز و یزد و جنوب است و درویش خاور مسئول مازندران و گیلان و بخش شمالی عراق است که سوار بر الاغ، به این طرف و آن طرف می‌رود و دارو می‌فروشد و خود را به‌عنوان چشم‌پزشک جا می‌زند. اما شیخ همه‌جا پیاده می‌رود، مگر مواقعی که باید از دریا بگذرد که فکر می‌کنم فقط در صورتی‌که هیچ راه دیگری نباشد، این کار را می‌کند. حداقل از وقتی کشتی‌ای که او مسافرش بود، بین بوشهر و بصره درهم شکست. همه‌ی مسافران غرق می‌شوند غیر از او و یک درویش دیگر که با چنگ انداختن به تخته‌پاره‌ها موفق می‌شوند خود را روی آب نگه دارند و پس از چهارده پانزده ساعت، به ساحل کشانده می‌شوند. اکنون روش او این است که زمان را طوری تنظیم می‌کند که اوائل ذی‌الحجه به بوشهر برسد که از آن‌جا می‌تواند با کاروان حجاج، به جده و مکه برود و پس از پایان مراسم حج، راه خود را به عکا ادامه دهد. او معمولاً حدود دو ماه آن‌جا می‌ماند تا جواب نامه‌هایی را که آورده، آماده شوند. باین‌که در طول این مدت، احتمالاً بیش از یک یا دو بار به حضور بها شرفیاب نمی‌شود اما از بسیاری جهات، دارای مزایای زیادی است. او می‌تواند هر وقت بخواهد به اندرون (محل سکونت زنان) برود و می‌تواند همه‌جا، حتی در حضور آقایان (پسران بها) بنشیند و پاهایش را دراز کند. وقتی جواب همه‌ی نامه‌ها حاضر شود، آن‌ها را در کیفی می‌گذارد، عصایش را برمی‌دارد و از راه بیروت به موصل می‌رود. آن‌جا، حدود یک ماه

نزد زین‌المقربین می‌ماند، همان کسی که چند روز قبل درباره‌اش برای‌تان صحبت کردم. سپس از کناره‌ی دجله به بغداد می‌رود و سپس از مرز عبور کرده، وارد ایران می‌شود. او همیشه از بیراهه می‌رود که شناخته نشود و به همین دلیل کم‌تر وارد شهر یا روستایی می‌شود، مگر برای خریدن نان و پیاز (او علاقه‌ی عجیبی به پیاز دارد) به قدری که برای چند روزش کافی باشد. او این‌ها را در کیفش روی نامه‌ها می‌گذارد. اکثراً شب‌ها در محوطه‌ی گورستان یا محل‌های دورافتاده می‌گذرانند که احتمال رفت‌وآمد و دیده شدنش نمی‌رود، مگر آن‌که کسی از احباب در محل باشد. همه‌ی آن‌ها، همیشه خوشحال می‌شوند او را بپذیرند و جایی برای خوابیدن در اختیارش بگذارند. بسیار خوب، قرار بود ماجرای خوردن نامه‌ها را برای‌تان تعریف کنم. یک بار در مسیر سفرهایش، در روستایی نزدیک یزد او را شناسایی و دستگیر کردند و در اتاقی حبس نمودند، تا کدخدا بیاید و از او استنطاق کند. خوشبختانه موقعی به کدخدا خبر دادند نامه‌رسان بابیان دستگیر شده که درگیر کار مهمی بود و گفت: «همان جایی که هست نگهش دارید تا من بیایم.» شیخ که مرد باتجربه و دانایی بود، وقتی فهمید که کدخدا فوراً نمی‌آید، شروع به اندیشه و بررسی کرد که چطور نامه‌ها را از بین ببرد زیرا می‌دانست اگر آن‌ها به دست دشمن بیفتند، باعث زحمت و دردسر کسانی می‌شود که نامه‌ها را نوشته‌اند. از بخت بد، هیچ آتشی در دسترس نبود و امکان درست کردنش هم وجود نداشت و کف اتاق، سخت‌تر از آن بود که بتواند حفره‌ای در آن بکند و در هر حال دفن نامه‌ها در اتاقی که در معرض بازرسی قرار داشت، کار عاقلانه‌ای هم نبود. پس فقط یک کار باقی می‌ماند و آن این‌که نامه‌ها را بخورد که شیخ هم دقیقاً همین کار را کرد. خوراک بسیار بدطعم و سنگینی بود زیرا وزن نامه‌ها بالغ بر چندین کیلو بود و باعث زحمت زیاد شیخ شد و بعدها شنیدیم که خودش می‌گفت: «آن قدر به فرستندگان لعنت فرستادم تا بالاخره توانستم همه‌ی آن را بجوم و فرو دهم.» بالاخره همه‌ی نامه‌ها خورده شد و وقتی دستگیرکنندگان آمدند، فقط یک شیخ سالخورده را یافتند که با قیافه‌ای مظلوم و معصوم در اتاق نشسته بود. (البته، فکر می‌کنم با دهانی خشک شده و مقداری سوء هاضمه) اما در ابتدا، کدخدا و مردانش به هیچ‌وجه تحت تأثیر سالخوردگی و قیافه‌ی معصومانه‌اش قرار نگرفتند و توجهی به اعتراض او نکردند اما وقتی کیف و اثاثیه‌اش را زیر و رو کردند و همه‌ی جیب‌ها و

لباس‌هایش را به دقت گشتند و هیچ اثری از نامه‌ها نیافتند، کم‌کم فکر کردند که اشتباه کرده‌اند. آن‌ها برای اطمینان بیشتر، او را به چوب و فلک بستند. اما از آن‌جا که او سرسختانه و مرتباً داد و فریاد می‌کرد که نه بایی است و نه نامه‌رسان و اصلاً نمی‌داند درباره‌ی چه نامه‌هایی صحبت می‌کنند، بالاخره مجبور شدند رهایش کنند تا برود.»

در این موقع، ورود ناخوشایند سید حسین جندقی، گفت‌وگوی‌مان را قطع کرد و من با عجله کتاب «تاریخ بابیه» را زیر متکا پنهان کردم. او متوجه حرکت من شد و در نتیجه، شروع کرد به مخالفت و اوقات تلخی با شیخ ابراهیم و مکرراً و صریحاً از او درباره‌ی شراب پرسش کرد که بهترین نوع آن کجا تولید می‌شود و چگونه و چه وقت نوشیده می‌شود و امثال این‌ها که شیخ در جواب همه‌ی سؤال‌ها، اظهار بی‌اطلاعی کرد. با این حال سید به سؤالات و حرف‌های ناراحت‌کننده‌اش ادامه داد و در انتها این ضرب‌المثل را خواند که «من دان بدینا، لازمه احکامه.» (کسی که به دینی ایمان آورد باید احکامش را رعایت کند). در این وقت خدمتکار فرارش باشی، عبدالله، که از نزدیکان شیخ بود به ما پیوست و همگی جای نوشیدیم، اما سید هنوز همان رفتار متعزضانه و توهین‌آمیز را ادامه داد و صریحاً پرسید که آیا فنجانی که جلوی‌ش گذاشته‌اند، پس از آخرین تماس با لب‌های کافر من، خوب آبکشی و پاک شده است؟ میرزا یوسف تبریزی که سینی جای را آورده بود جواب گستاخانه و دندان‌شکنی به او داد که اوقات پیرمرد را تلخ‌تر از آن چه بود، کرد. بنابراین خیلی خوشحال شدم وقتی نایب‌حسن، با صدای بلند به من یادآوری کرد که وقت آن است تا برای رفتن به باغ هرمزیار به راه بیفتیم که قرار بود آن شب مهمان او باشیم. پس سید برخاست و درحالی‌که ما را ترک می‌کرد، غرولندکنان گفت: «شما به همین زودی نصیحت مرا فراموش کردید؛ نان کسی را نخورید و نان خود را از کسی دریغ ندارید.»

شیخ ابراهیم، با این‌که دعوت نشده بود، اصرار داشت همراه من و نایب به مجلس مهمانی هرمزیار بیاید. آن‌جا حدود بیست نفر مهمان جمع بودند. همه‌ی آن‌ها غیر از ما و فتح‌الله نوازنده، زرتشتی بودند. رستم، رشید، شهریار، دین‌یار، اورمزدیار، کیتخسرو، خادمرد، بهمن، بهرام، اسفندیار و مهربان و ... مهمانی خیلی خوبی بود. خواننده آواز خوبی خواند و تنها مورد منفی و ناپسند آن شب، رفتار شیخ ابراهیم بود که به شدت سیاه‌مست شده بود و بدترین رفتار ممکن را از خود بروز داد. بعداً، وقتی من از

هرمز یار به خاطر رفتار او معذرت‌خواهی کردم و برایش شرح دادم که چگونه خودش را به زور تحمیل کرده بود، هرمز یار گفت: «اما او در پناه شما آمده بود و گرنه ما پاهایش را به چوب و فلک می‌بستیم زیرا اصلاً چوب و فلک برای این‌گونه آدم‌های بی‌تربیت و سیاه‌مست درست شده و اگر آن‌ها را با چوب نزنند پس چه کسی را باید بزنند؟» من مجبور بودم حرف‌هایش را تأیید کنم، اما با این حال نمی‌توانستم خود را از دست این همدم بدنام خلاص کنم که پس از پایان مهمانی، همراه ما به باغ آمد و درحالی‌که عیایش را به دور خود پیچیده بود، روی زمین به خواب سنگینی فرورفت.

روز بعد، دوشنبه، ۱۴ شوال، ۲۴ ژوئن. روزی که همیشه در خاطر من خواهد ماند، زیرا از آن روز بود که در طلسم جادوگر اقیون گرفتار آمدم و اولین حلقه‌ی زنجیری شکل گرفت که بعدها با رنج بسیار، توانستم آن را بگسلم. همچنین در آن روز برای اولین بار، تصویری از وحدت وجود نفی‌گرایانه‌ای بر من آشکار شد که همان عالم قلندران است و سرچشمه‌ی عجیب‌ترین و گیج‌کننده‌ترین اشعار و ادبیات فارسی. پس اجازه دهید که با این روز پرماجرا، فصل جدیدی را آغاز کنیم.

## فصل ۱۷

### در میان قلندران

تو و ملک و جاه سکندری، من و رسم و راه قلندری  
اگر آن خوش است، تو درخوری، اگر این بد است ما را سزا

چقدر شیرین بود آن‌جا، که زمزمه‌ی نهرهای جاری را می‌شنیدیم

و با چشمان نیم‌بسته، منظره را تماشا می‌کردیم

به خوابی فرو می‌رفتیم که در آن نیم‌رؤیا می‌دیدیم

خیال و خیال، مثل نور ماورای کهربا

که بوته‌ی مژ را در ارتفاعات، رها نمی‌کند

که صدای پیچ سخنان یکدیگر را بشنوند

...

که تمامیت قلب و روح‌مان را بدهیم

به تأثیر غمناک و سودای آرامش ذهن.

تنیسون<sup>۱</sup>



این‌طور شروع شد.

در بعدازظهر این روز به یادماندنی، حوالی چهارساعت به غروب مانده، برای انجام بعضی کارها به شهر رفتم، درحالی‌که شیخ ابراهیم در باغ خوابیده بود. ابتدا به دیدن مردان فرانسوی رفتم. خبرهای ناگواری درباره‌ی وضع سلامتی ایشان به گوشم رسیده بود که خوشبختانه فهمیدم اغراق آمیز بوده. کمی بیش از نیم ساعت نزد آنان ماندم و سپس به خانه‌ی افسر جوان توپخانه که توسط شیخ قمی با او آشنا شده بودم، رفتم. وقتی آن‌جا نشسته، مشغول گفت‌وگو بودم و بازی‌های مضحک یک عنتر بزرگ را که او در خانه‌اش نگاه‌داری می‌کرد، تماشا می‌کردم، برای اولین بار، در چشم‌هایم احساس ناراحتی کردم. میزبانم هم متوجه شد که چشم‌هایم ورم کرده‌اند و دستور داد یکی از خدمتکارانش کاسه‌ای آب خنک بیاورد که آن‌ها را شست‌وشو دهم. هیچ تأثیر مثبتی نداشت و حتا وضعیت چشمم به سرعت بدتر شد و زمانی که به باغ برگشتم، درد نسبتاً زیادی داشتم. قرار شده بود، اوستا اکبر نخودبریز که هرگاه از او می‌خواستم بیش‌تر درباره‌ی باب و آیینش صحبت کند، جواب می‌داد که نمی‌تواند دراین‌باره آزادانه حرف بزند مگر آن‌که در محلی باشیم که کسی صدایمان را نشنود، امروز عصر با گروهی برگزیده‌ی دوستان بابی‌اش، شیخ ابراهیم عراقی، عبدالله خدمتکار فراش‌باشی و فتح‌الله آوازخان ازلی برای صرف شام به باغ بیایند و شب را همین‌جا بگذرانند. بعدازظهر، درست هنگامی که بیرون می‌رفتم، اوستا اکبر به باغ آمد و همراه خود یک تاجر بابی را آورد (که نام مستعار آقا محمدحسن یزدی را به او می‌دهم) که به تازگی از روستای کوچکی در رفسنجان که محل سکونتش بود، برای تجارت به کرمان آمده بود. او که وصف مرا از اوستا اکبر شنیده بود، آن‌قدر میل داشت مرا ببیند که اصرار کرده بود تا بی‌درنگ به دیدن من بیایند. وقتی که وارد شدند و نشستند، نخودبریز با زبان آشفته‌ی همیشگی‌اش شروع به معرفی او به من کرد و گفت: «این آقا محمدحسن آمده از شما عذرخواهی کند که وقتی از رفسنجان عبور می‌کردید، نه به دیدن‌تان آمده و نه شما را به خانه‌اش برده. من او را حسابی سرزنش کردم و گفتم آقا محمدحسن، روح‌القدس از رفسنجان گذشته و شما حتا یک خوش‌آمد خشک و خالی هم به او نگفتید و یک قدم هم برایش برنداشتید. آیا خجالت نمی‌کشید؟ برای همین او اکنون شدیداً خجل است و آرام نخواهد گرفت تا از زبان خودتان بشنود که او را بخشیده‌اید.»

من عجله داشتم که از دست مهمانانم خلاص شوم زیرا می‌بایست به شهر می‌رفتم، پس دعوت آقا محمدحسن را که قبل از خروج از منطقه‌ی کرمان چندروزی در روستایش مهمانش شوم، قبول کرده، دعوتش کردم که امشب شام را مهمان من باشد تا بتوانیم با دل راحت گفت‌وگو کنیم و خداحافظی کردیم.

وقتی حدوداً یک ساعت پس از غروب به باغ بازگشتم، آن دونفر و شیخ ابراهیم، منتظرم بودند. اکنون به قدری چشم‌هایم درد می‌کرد که تصمیم گرفتم با نوار پارچه‌ای ببندم‌شان که باعث جلب توجه مهمانانم به وضعیت نامطلوب من گردید. آن‌ها همگی به شدت ابراز نگرانی کردند و اوستا اکبر التماس‌کنان از من خواست اجازه دهم تا مرهمی را به کار گیرم که می‌گفت هرگز نشده که سودمند نباشد و آن قدر اصرار کرد که بالأخره من از سر ابله‌ی و حماقت قبول کردم. پس او به باغ رفت و مقداری برگ ختمی یا گیاهی مثل آن جمع‌آوری کرد و زود بازگشت. سپس تخم‌مرغ خواست و آن را در فنجانی شکست، زرده‌اش را بیرون آورد و فقط سفیده‌اش باقی ماند. بعد از من خواست روی زمین، طاقباز دراز بکشم و سعی کنم تا چشمان ورم کرده‌ام را باز نگه دارم، سپس سفیده تخم‌مرغ را بر چشمانم ریخت، با برگ‌ها آن را پوشانید و از من خواست تا جایی که می‌توانم، بی‌حرکت بمانم تا مداوایش اثر خود را بکند. واقعاً هم اثر کرد. دو سه دقیقه بعد، آن‌قدر درد شدت گرفت که دیگر قابل تحمل نبود و فریادزنان آب گرم خواستم که این مرهم وحشتناک را که تقریباً داشت کورم می‌کرد، بشویم. اوستا اکبر اعتراض کرد، اما به او گفتم که مداوایش از خود مرض بدتر است. او گفت: «عجب، پس معلوم است که من اشتباه کرده‌ام. وقتی شما گفتید با آب سرد چشم‌های‌تان را شسته‌اید من فکر کردم که این سردی باعث تورم شده، بنابراین مرهم گرم به کار بردم. اکنون کاملاً پیداست که نه به خاطر سردی، بلکه به دلیل گرمی بوده و باید مرهم سرد استفاده شود که من یکی را می‌شناسم که ناامیدتان نخواهد کرد.» من گفتم: «متشکرم. اگر مثل اولی باشد، ترجیح می‌دهم کاری به کارش نداشته باشم.» او جواب داد: «نه، مثل آن نیست. می‌خواستم پیشنهاد کنم کمی تریاک بکشید. تریاک سردی است و قوی‌ترین دارویی است که می‌تواند مرض ناشی از گرمای طبع را مداوا کند و شما حتماً درباره‌اش شنیده‌اید.»

تریاک! چیزی مسحورکننده و جاذب در این پیشنهاد نهفته بود. تأثیر مواد مخدر

بر عملکرد روان، همیشه مورد توجه و علاقه‌ی مخصوص من بوده است و با وجود تأثیرات نامطلوب شاهدانه‌ی هندی<sup>۱</sup>، که آن را زمانی که در بیمارستان سنت بارتلومه کارآموزی می‌کردم، تجربه کرده بودم و به نوعی، باعث دل‌سردی من از این‌گونه تحقیقات و تجربیات شده بود، یادآوری شب سهمگینی که زمان و فضا با هرج و مرج آشفته‌ای درهم می‌آمیخت و به نظر می‌رسید که تمام شخصیت و وجود من دچار انحلال و فنا گشته، دیگر اکنون آن قدر سهمناک نمی‌نمود که مانع تجربه‌ی تازه‌ای در این زمینه باشد و بالأخره پس از چند لحظه اندیشیدن، موافقتم را با آزمایش کردن مرهم جدید اوستا اکبر اعلام کردم و ده دقیقه بعد، همه‌ی وجودم تالووی زیبای آرامش را احساس می‌کرد و در کمال خودآگاهی و حتماً وجد و سرور، در روشنائی آرامش‌بخشی فرو رفته بودم که این همان لذت مهلک ماده‌ای است که ایرانیان آن را به طور مطلق، پادزهر نامیده‌اند، یعنی تریاک!

در همین وقت، جوان آوازخوان ازلی و کمی بعد از او، عبدالله سر رسیدند. ما در خانه‌ی چهارفصل نشسته بودیم که حاجی صفر در آن‌جا سفرهای پارچه‌ای گسترده و ظرف‌های میوه و شیرینی و آجیل و نیز بطری‌های شراب و عرق را روی آن چیده بود. صحبت‌ها در ابتدا آرام بود، مهمانانم طبق معمول درباره‌ی رشته‌ی توالی ادواز نبوت و ویژگی‌های سازنده و متحول‌کننده‌ی شراب و تابش درخشان‌تر خورشید الهی در هر مرتبه‌ی ظهور، بحث می‌کردند. سپس به‌طور ناگهانی، کسی از آوازخوان تقاضا کرد که بخواند و او با صدایی صاف و پر قدرت که تا اعماق قلب شنونده نفوذ می‌کرد، شعری از زن قهرمان بابی، قره‌العین، خواند. وقتی خواندن این شعر به پایان رسید فریادهای «ای جان» و «قربانت گردم» که در حین خواندن هم گاه‌گاه شنیده می‌شد، از حاضرین برخاست. وقتی سر و صداهای آرام گرفت، آوازخوان، آواز دیگری خواند که اشعارش درست در خاطر من ماند. سپس آوازخوان دوباره سکوت کرد و شیخ ابراهیم با سیمایی برافروخته و چشمانی که برق می‌زد، آغاز سخن کرد و گفت: «بله، ما همه یکی هستیم، چه اهمیت دارد اگر جام‌های شراب از نظر شکل و اندازه با هم متفاوت باشند، وقتی که ارزش حقیقی آن‌ها به شرابی است که در خود دارند که حتی با شکستن جام هم فنا و

1 - Cannabis Indica

۲- چون اصل شعر را پیدا نکردم و ترجمه‌ی دوباره‌ی آن به فارسی لطفی نداشت، شعر را حذف کردم. م.

نابود نمی‌شود. این شراب فناپذیر که در همه چیز وجود دارد چیست؟ شما خواهید گفت: خدا، و من دوباره می‌پرسم که خدا چیست؟ شبخ خیالی و موهوم؟ انعکاس تصویری از شخصیت و کمال مطلوب خودتان که بر آسمان نقش بسته؟

هیچ اسمی بی‌مسمی دیده‌ای؟ یا ز گاف و لام گل، گل چیده‌ای؟

اسم جستی رو مسمی را بجوی ... مه به بالا دان نه اندر آب جوی ...

پس بدین ترتیب معنی «ملاقات با خدا»<sup>۱</sup> که در قرآن آمده، چه می‌شود؟ چه کسانی هستند آنان که خدای‌شان را خواهند دید؟ آیا یک شبخ موهوم را می‌توان دید؟ بالأخره، آیا این شبخ فقط ساخته و پرداخته ذهن خودتان است؟ نه، خداوند حقیقت است، قابل دیدن، قابل لمس کردن و درک کردن است.

این انسان خدا پرستی سهمناک که این‌گونه ناگهانی به من ارائه گشت، باعث وحشتم شد و فریاد زدم: «خدا نکند، خدا نکند این‌طور باشد. درست همان بیت مثنوی که شاهد آوردید، خلاف عقیده‌تان را ثابت می‌کند، ماه در نهر آب نیست بلکه در آسمان است، به نظر من می‌خواهد بگوید که باید در ورای این دنیای مادی، به دنبال حقیقت بگردید نه در این تصاویر زودگذری که به وضوح یا با تیرگی و ابهام در میان نوع بشر انعکاس می‌یابد. آینه، به‌طور کامل وابسته است به منبع اصلی، ولی منبع اصلی احتیاجی به آینه ندارد، خداوند متعالی‌تر است از هر آن‌چه درباره‌اش می‌گویند.» سپس فتح‌الله خواننده، سخنم را قطع کرد و گفت: «حضرت فرنگی! تمام این افکار و تصوراتی که درباره‌ی خداوند دارید و همه‌ی شک و تردیدها، زاده‌ی فکر خودتان است و شما خالق آن‌ها هستید و در نتیجه بالاتر و عالی‌تر از آن‌ها هستید. حتماً بنابر عبارتی که خودتان مثال آوردید، خداوند متعالی‌تر است از هر آن‌چه درباره‌اش می‌گویند.» عیسی (ع) که روح‌الله است، وجود خود را به کلیسایش بخشیده و با آن ظاهر می‌شود و به همین دلیل وقتی از حضرت «نقطه‌ی رحمت» (یعنی باب) سؤال شد که فرنگی‌ها چه هستند، جواب دادند که آن‌ها روح‌اند. شما اکنون مظهر عیسی (ع) و محل تجلی روح القدس هستید. آیا درک می‌کنید؟ شما خدا هستید!

۱- درج این مطالب فقط به منظور حفظ امانت در ترجمه بوده و مورد تأیید هیچ عقل سلیمی نیست، تعصب می‌تواند به راحتی هرگونه اندیشه‌ی منطقی را تحت‌الشعاع قرار داده و واقعیت را به نحو غلطی دگرگون جلوه دهد.

من دوباره اعلام کردم: «خدا نکند، از این سخنان خدانشناسانه بر زبان نیاورید و بدانید که من خود را کم‌ترین بندگان خداوند به حساب می‌آورم و بی‌ارزش‌ترین و ناقابل‌ترین کسانی که حضرت عیسی(ع) را سرمشق خود قرار داده‌اند.» شیخ ابراهیم فریاد کشید: «پیغمبر گفته است که: خصوصاً من هم انسانی هستم مانند شما و مقصودش، مثل همه‌ی پیغمبرانی که قبل و بعد از وی آمدند، این بود که ما را انسان کند. همچنین، بها در عکا به من گفت: «من میل دارم که همه‌ی مردم، برابر و همانند من باشند.» اگر کسی بگوید که بها به مرتبه‌ای رسیده که برای سایرین قابل دسترسی نیست، دروغ می‌گوید و احمقی نفهم است.» در این وقت نگاهی خشمگین به حاضرین انداخت که ببینند آیا کسی با حرف‌هایش مخالفت می‌کند و چون عکس‌العملی ندید، ادامه داد: «بر پیشانی همه‌کس چیزی نوشته شده، نوشته‌ای که از آن می‌فهمید که «هذا مؤمن» و یا «هذا کافر». من می‌توانم بر روی آن قسمت از پیشانی شما که باندپیچی چشمان‌تان رویش را نپوشانده: «هذا مؤمن» را بخوانم و اطمینان دارم که اگر باندها را باز کنیم، در طرف دیگر «... من» خوانده می‌شود.»

آن‌ها به همین ترتیب مدت زیادی صحبت کردند، درحالی‌که من با آشفتگی و بهت و حیرت گوش می‌کردم و شور و حرارت ایشان، تا حدی مرا می‌ترساند و نیز عقایدشان باعث ایجاد نوعی دلزدگی و نفرت در من شد، با این حال فصاحت و سخنوری آنان مانند طلسم، مرا تحت تأثیر قرار داده بود. با خود اندیشیدم که پس آیاریشه و بنیان مسئله این است، مرکز و قلب آیینی که وعده‌های خوب می‌دهد و در پیروانش، آن‌هایی که من تا آن وقت دیده بودم، ایمان قوی به وجود می‌آورد. آیا من روشنایی کاذبی را با روشنایی آسمانی اشتباه کرده‌ام، روشنایی کاذبی که از بقایای محوشده و مرده‌ی عقاید مزدک و المقنع مایه گرفته و نیز از عقاید آن «شیخ‌الجبل» وحشتناک که خنجر فدیایش، اشراف و بزرگان را در شرق و غرب، مثل داس دروکرد؟ و آیا من به طور مستمر و قدم به قدم آن را پی‌جویی کرده‌ام که دست آخر، فقط این را بفهمم که خانه و مرکز آن در این باتلاق پرتناقض انسان‌خدایی قرار دارد؟ یا این‌که اینان در واقع، بسایی بودن‌شان بیش از مسلمانی‌شان نیست و الحاد و کفر را در لباس دین و مذهب پوشانده‌اند و آن را با جواهرات بدلی و گول‌زنک‌های اصطلاحات عرفانی آراسته‌اند؟

بالآخره، مدتی پس از نیمه‌شب برای صرف شام به ساختمان دیگر رفتم و آن‌جا بود که صحبت‌های شیخ ابراهیم به قدری کفرآمیز و مزجرکننده شد که در اولین فرصت با ناراحتی و عصبانیت از آن‌جا بیرون آمدم و به خانه‌ی تابستانی رفتم و مهمانانم هم به دنبال من آمدند. تاجر اهل رفسنجان که سخنانش به طور کلی، ملایم‌تر و عاقلانه‌تر از سایرین بود و نیز فتح‌الله خواننده که شور و حرارتش به خاطر طبع احساساتی و پرهیجانش بود و نه به خاطر شراب که از آن اجتناب می‌کرد، متوجه انزجار و ناراحتی من شدند و نزد من آمدند تا دلیل آن را بپرسند. من در جواب گفتم: «چه باعث ناراحتی من شده؟ چه چیزی می‌تواند باشد غیر از رفتار انزجارآور شیخ ابراهیم؟ تأثیر همه‌گیر سخنان پیامبرانه در قلب‌های مردم، یکی از برهان‌های اصلی‌ای است که شما برای اثبات آیین‌تان مطرح می‌کنید. آیا در آیین شما به همان شدت اسلام، شراب حرام نشده؟ چه فایده‌ای دارد که شما اعتراف می‌کنید به او ایمان دارید، به کسی که او را زبان خداوند می‌دانید و کتاب اقدس را می‌بوسید و آن را کلام خداوند می‌دانید درحالی‌که با بی‌تفاوتی، احکام و دستورات آن را ندیده می‌گیرید و نیز سایر احکام و قوانین را، چه شرعی و چه عرفی. در این موقع، شیخ ابراهیم نزد ما آمد و درحالی‌که مستانه عربده‌جویی می‌کرد بازوی مرا گرفت و پرسید که درباره‌ی چه صحبت می‌کنید؟ من با نفرت و بی‌زاری، تکانی غیر ارادی به خود داده و از دست او خلاص شدم و همراه آن دو نفر دیگر، از خانه‌ی تابستانی فاصله گرفتم. وقتی به اندازه‌ی کافی از دیدرس شیخ ابراهیم دور شدیم، آن‌ها گفتند: «شما درست می‌گویید و رفتار شیخ رقت‌انگیز است. اما عادات قدیمی گاه‌به‌گاه بروز می‌کنند و از این‌ها گذشته، مسئله‌ی اصلی، دانستن و تشخیص حقیقت است.»<sup>۱</sup> من گفتم: «اما عمل کردن بهتر از تصدیق زبانی است و نیز انجام دادن، بهتر از دانستن است. فکر می‌کنید منظور از داستانی که در انجیل آمده چیست؟» و داستان دو برادر را برای‌شان تعریف کردم که پدرشان از آن‌ها خواست که بروند و به جای او کارش را انجام دهند که یکی از آن دو

۱. مؤلف نمی‌خواهد اعتراف کند که شیخ ابراهیم و دوستانش آیین باب را برگزیده بودند تا بتوانند اعمال فاسد و شهوت‌پرستی خویش را در لوای آن انجام دهند و همان‌طور که در صفحات قبیل هم اشاره شد، بحث‌های بی‌سر و ته و فلسفه‌بافی‌های‌شان فقط برای توجیه خود بوده و اگر واقعاً جویای حقیقت بودند مانند سایر عارفان مسلمان از طریق شرع اسلام حرکت می‌کردند. م.

گفت من می‌روم و نرفت ولی دیگری گفت من نمی‌روم، اما بعداً رفت. آن‌ها گفتند: «بله، اما هر چه باشد هر دوی آن‌ها پسرانش بودند، دانش و آگاهی مانند تسکویی است که با آن می‌توانیم در دوردست‌ها، سرزمین موعود را بنگریم. ممکن است در میان گل و لای ایستاده باشیم و سرمای برف و بوران ما را فرا گرفته و یا باران خیس‌مان کرده باشد، با این حال با این تسکوپ می‌توانیم درختان موزد<sup>۱</sup> و پرتقال سرزمین موعود را به خوبی ببینیم و توصیف کنیم و شیخ این دانش را دارد، حتی اگر بعضی اوقات، مانند اکنون، در گل و لای گناه غوطه‌ور باشد.» من در جواب گفتم: «اما این تصویر سرزمین موعود هیچ فایده‌ای نخواهد داشت مگر این‌که سعی کنید تا به آن برسید. آن کس بهتر است که بدون آن‌که آن را ببیند یا مکانش را بداند، با ایمان محکم به دنبال کسی حرکت کند که راه را بلد است، حتی اگر مجبور باشد با چشمان بسته برود، تا آن‌که با بی‌تفاوتی و تنبلی، با تسکوپ به آن‌جا بنگرد.»

آن‌ها مدتی ساکت ماندند و به نظر می‌رسید از ناراحتی من ناراحت و به خاطر رفتار شیخ خجالت‌زده‌اند. سپس تاجر رفسنجانی شروع به صحبت کرد و گفت: «صاحب! ما اکنون با شما خداحافظی می‌کنیم و می‌رویم زیرا سحر نزدیک است و هوا کم‌کم روشن می‌شود و بهتر است ما برویم.» من از ترس این‌که مبادا آن‌ها را رنجانده باشم، گفتم: «نه، حداقل تا باز شدن دروازه‌های شهر، نزد من بمانید و کمی بخوابید و استراحت کنید و سپس با صلح و صفا بروید.» اما آن‌ها راضی نشدند و با قیافه‌های درهم و گرفته‌ی حاکی از تأسف، همه رفتند غیر از شیخ ابراهیم (که قادر به حرکت نبود) و عبدالله که نمی‌خواست دوستش را تنها رها کند، بنابراین آن دو را به حال خود گذاشتم و به اتاقی که در آن شام خورده بودیم، رفتم و چشم‌هایم را که دوباره درد گرفته بودند، شست‌وشو دادم و کمی بعد به خواب رفتم.

بعد از ظهر روز بعد بیدار شدم و فهمیدم که خوشبختانه، عبدالله کمی بعد از بقیه‌ی مهمانان و شیخ، قبل از ظهر رفته‌اند. چشم‌هایم آن قدر درد می‌کرد که حتی فکر بیرون رفتن هم برایم غیرممکن بود. هیچ کاری نمی‌توانستم بکنم که حواسم را از درد منحرف سازد (زیرا خواندن هم، البته برایم مقدور نبود) تا آن‌که حدود سه ساعت

1 - Myrtle - groves

مانده به غروب، تلگرامی از دوستم رئیس تلگراف‌خانه‌ی یزد، به دستم رسید که اطلاع می‌داد نامه‌ام را دریافت کرده و جوابش را با پست آن روز فرستاده و نیز از سلامتی من جوپا شده بود. تلگراف می‌بایست خیلی تأخیر داشته و یا پست خیلی سریع حرکت کرده باشد، زیرا تازه جواب تلگراف را نوشته بودم که نایب چاپار کرمان، نامه را برایم آورد که همراه او تاجر جوان بایی، آقا محمدصادق هم وارد شد. در آن شب در خواب همراه نامه‌ی مذکور که با لطف و مهربانی زیادی نوشته شده بود، نسخه‌ی دست‌نوشته‌ی اشعاری که تقاضا کرده بودم، به دستم رسید که یکی از قره‌العین و دیگری از جناب مریم، خواهر اولین حواری باب، ملاخسین بشرویه بود. این‌ها را به مهمانانم نشان دادم که با خشنودی و رغبت زیادی آن‌ها را خواندند و بهانه‌ای شد برای گفت‌وگو درباره‌ی بابیه و خصوصاً قره‌العین که نایب چاپار داستان ذیل را درباره‌ی چگونگی مرگ او، برایم تعریف کرد و مدعی بود که آن را از زبان زندانیان او، محمدخان کلاتر شنیده است. نایب چاپار گفت: «روز قبل از مرگ به اطرافیانم گفت که زمان مرگم فرا رسیده و فردا عصر شاه به دنبال من خواهد فرستاد و پیغام‌آور او سواره خواهد آمد و از من تقاضا خواهد کرد که پشت او سوار شوم. من میل ندارم این کار را بکنم بنابراین به شما التماس خواهم کرد که یکی از اسب‌های تان را به من امانت بدهید و یکی از خدمتکاران تان را برای همراهی با من بفرستید. روز بعد، همه‌ی این‌ها واقع شد. وقتی او را در قصر نگارستان به حضور شاه آوردند از او خواستند که از باب روی بگرداند و توبه کند ولی او حاضر به این کار نشد و از خود سرسختی و مقاومت نشان داد. بنابراین او را در چاهی که در باغ بود انداختند و چهار تخته سنگ بزرگ به رویش پرتاب کردند و سپس چاه را با خاک انباشتند. و اما در مورد محمودخان، همان‌طور که می‌دانید او به دستور پدر حکمران‌مان، شاهزاده ناصرالدوله در بلوای نان تهران، به دار آویخته شد و جسدش را در خیابان‌ها و بازارها روی خاک کشانیدند.»

همچنین نایب چاپار، کمی درباره‌ی ازلی‌ها صحبت کرد که می‌گفت با این‌که در کرمان از جاهای دیگر بیش‌ترند، ولی حتی در کرمان هم تعدادشان اندک است. از جمله‌ی آن‌ها، فتح‌الله خواننده را نام برد و نیز ملایی را که من به نام مستعار ملاهادی می‌خوانم. اما شیخ قمی را از جمله‌ی آن‌ها به حساب نیاورد و گفت با این‌که او به آن‌ها

نزدیک است و در میان‌شان رفت‌وآمد دارد، اما در واقع، او فردی آزاداندیش و ماده‌گرا است.

پس از رفتن مهمانانم، دو نفر از دوستان زرتشتی، گشتاسپ و فریدون، به عیادت‌م آمدند و از وضع چشم‌دردم جويا شدند و بارها و بارها عبارت «بد نباشد» را به زبان آوردند، تا حدی که موجب افسردگی شدیدم شد.

دوشنبه، ۸ جولای، ۲۸ شوال. امروز صبح مرتضی قلی‌خان افشار به دیدنم آمد که کمی پس از ورود، طومار بزرگی اشعار دست‌نوشته بیرون آورد و شروع به خواندن گزیده‌ای از آن کرد. من فکر می‌کنم که این اشعار سروده‌ی خودش بودند. اما چیزی درباره‌ی شاعر نتوانستم بفهمم، جز این‌که تخلص شعری‌اش بینوا و هنوز در قید حیات بود. مهمانم میل داشت دست‌نوشته را به من بدهد که با خود به اروپا ببرم تا در آن‌جا چاپ و نشر شود. در حقیقت، اصلاً ارزش چاپ در هیچ‌جا نداشت و مشخصه‌ی اصلی آن طول و تفصیل کسل‌کننده و یکنواخت در موضوعات مرگ، فساد و عذاب جهنم بود و نیز سلیقه‌ی بد و فقر سبک و روش شعری. بارها و بارها این مطلب را به طرق مختلف عنوان کرده بود که چه بسیار زیباییان ماهرویی که قد و بالای‌شان به سرو می‌مانست، به آغوش قبر فرو رفته‌اند و فقط مارها و کژدم‌ها و مورچگان در آن بستر تنگ، همدم‌شان شده‌اند. فقط شعری که در مدح پادشاه وقت سروده شده بود، حداقل تنوعی را ارائه می‌کرد. این شعر با ماجرای سفر شاه به اروپا شروع می‌شد که به دنبال آن، شرحی از قیام باب و فرو نشاندن آن می‌داد، قطعه‌ای طولانی که به قره‌العین اهدا شده بود. مهمانم مدتی بعد از خواندن اشعار سست و بی‌مایه‌اش، نزد من ماند، اما سخنانش هم خیلی بهتر از اشعارش نبود زیرا غیر از وحشت جهنم و لذت بهشت، درباره‌ی چیزی صحبت نمی‌کرد و همین را هم با آب و رنگ مادی و این جهانی وصف می‌کرد.

سه‌شنبه، ۹ جولای، ۲۹ شوال. امروز عصر دوباره در باغ ملاسروش، مهمان زرتشتیان بودم و همراه بیست و پنج نفر از به‌دینان، به صرف شام نشستیم. اوقات طبق معمول با شراب و ساز و آواز سپری شد، غیر از این‌که یک نفر به نام فیروز که بیش از اندازه نوشیده بود (که در میان زرتشتیان کم‌تر دیده می‌شد) با تقلید سطح پایین و عوامانه از پسران رقص، باعث تنوع و سرگرمی مجلس شد. همچنین سخنانی درباره‌ی

زرتشت و معجزاتی که به او نسبت داده می‌شود، گفته شد و نیز درباره‌ی «ده آذر» که از بهشت به زمین فرود آمدند که وجه تمایزشان با آتش معمولی این بود که خاصیت سوزاندن نداشتند. سه‌تای آن‌ها، به طوری که میزبانانم می‌گفتند، به بهشت بازگشتند و یکی از آن‌ها در زمان‌های اخیر از خراسان، که در آن‌جا توجهی به آن نمی‌شد، به یزد منتقل شد.

بعد از نیمه‌شب بود که بالأخره توانستم آن‌جا را ترک کنم و آن هم فقط به این شرط که دوباره صبح به آن‌جا بازگردم. در همین شب بود که صدای زنجیری که اجازه داده بودم «جناب افیون»<sup>۱</sup> به دور من بیچند، مرا آگاه ساخت که بیش از حد با آن بازی کرده‌ام. اکنون هشت روز از شروع بازی گذشته بود و بالین‌که در این مدت مرتباً چپ‌ق و صلح و صفا را استعمال کرده بودم، این واقعیت که یکی دوبار در وقت مقرر، از مصرفش خودداری نموده بدون آن‌که هیچ‌گونه ناراحتی‌ای احساس کنم، باعث شده بود تا با نوعی حس امنیت کاذب، خود را اقناع کرده به خود گفته بودم که هر چه باشد درباره‌ی این‌گونه مسائل، اغراق‌گویی زیاد دارد زیرا در میان کسانی که در انگلستان راجع به مضرات کشیدن تریاک سخن‌پردازی می‌کنند و پول و وقت خود و سایرین را در راه مبارزه با آن هدر می‌دهند، تعداد خیلی اندکی آشنایی و تجربه‌ی عملی در موضوع مورد بحث‌شان دارند و از سوی دیگر چه بسیار از دوستانم در این‌جا که هرگاه احساس افسردگی یا دل‌نگرانی دارند و یا می‌خواهند شبی را در جمع دوستان صمیمی با گفت‌وگو در موضوعات ماوراءالطبیعه و علم هستی با آرامش و صفا سپری کنند، مقداری از آن را مصرف می‌کنند. با این حال تصمیم گرفته بودم، روزی که سلامت‌م را باز یابم و بتوانم از باغ بیرون بروم، وافور زیبایم را با سیخ و انبرش جمع کنم و کنار بگذارم تا شاید بعدها، وقتی به کمبریج بازگشتم برای تزئین اتاقم از آن استفاده کنم.

آن شب در کمال بی‌میلی و اکراه با خود گفتم: «بسیار خوب، اکنون وقت آن رسیده که تصمیم خود را اجرا کنم». و چگونه این کار را کردم؟ توانستم جلوی خود را بگیرم، اما فقط همان یک شب و چه شبی هم بود! بیهوده آرزو می‌کردم به خواب روم.

1 - Sir Opium

بیهوده در رختخواب غلت می‌زدم و روی نیمکت می‌نشستم و برمی‌خاستم تا ستاره‌ها کم‌کم در آسمان رنگ باختند. خواهش غیرقابل وصفی مرا فراگرفته بود و لحظه به لحظه احساس ناآرامی و دردی که به اعصاب صورتم سرایت می‌کرد، آن را شدت می‌بخشید و کلافگی‌ام را افزایش می‌داد. خجالت می‌کشیدم که خدمتکارم را از خواب بیدار کنم و بگویم آتش را آماده کند وگرنه همان یک شب را هم نمی‌توانستم جلوی خود را نگه دارم. در حقیقت هم نمی‌توانم گفت که کاملاً موفق شدم زیرا بالاخره از فرط کلافگی و یأس، مقداری تریاک از جعبه داروی کوچکی که همراهم بود، برداشتم و با توتون مخلوط کردم و سیگاری پیچیدم و کشیدم که لذت زیادی هم نداشت.

و این راه و روش افیون است. شما ممکن است آن را گهگاه و با فواصل طولانی مصرف کنید و هیچ‌گونه خماری نداشته باشید. ممکن است دو یا سه روز مرتباً آن را مصرف کنید و بعد بدون هیچ اشکالی کنارش بگذارید. سپس پس از چند روز دوباره این کار را تکرار کنید و باز هم بدون اشکال ترک کنید و بعد پس از آن که چند بار دیگر کشیدید، می‌خواهید مانند دفعات قبل ترک کنید که متوجه می‌شوید نمی‌توانید و این که زنجیر اسارت، بر دست و پهای‌تان پیچیده و به احتمال زیاد، هرگز نخواهید توانست خود را خلاص کنید. بنابراین من هم روز بعد مصرف کردم و اسیر زنجیر شدم و چند روز بعد وقتی ماجرا را برای یکی از دوستانم (از منشیان شاهزاده و بابی/ازلی) که وافوری شناخته شده‌ای بود، تعریف کردم؛ دست‌هایش را بر ران‌هایش کوبید و اظهار داشت: «حالا دیگر گذشت! وافوری شدیدا!» او این جمله را با خشنودی پنهان، اگر نه با وجد و شادی، بر زبان آورد. واقعیت جالبی است که یک معتاد به افیون، باین‌که از بدگویی درباره‌اش خسته نمی‌شود، اما می‌توان گفت از این‌که کسی دیگر را ببیند که این قید را بر گردن می‌گیرد، خوشوقت می‌شود و اسیر جدید را به برادری می‌پذیرد.

پنجشنبه، ۱۱ جولای، ۲ ذی‌القعده. شب گذشته تلگرامی از شیراز رسید که تلگرامی از انگلستان به آن‌جا برایم فرستاده شده و از من خواسته بود مشخص کنم که آیا کرسی استادی زبان فارسی را که در کمبریج برایم در نظر گرفته‌اند، می‌پذیرم؟ بنابراین یکی دو ساعت پس از طلوع به داخل شهر رفتم که جواب آن را بفرستم. نزدیک دروازه‌ی مسجد، اوستا اکبر نخودبریز را دیدم که مرا دعوت کرد پس از انجام

کارهایم ناهار را با او صرف کنم. من دعوتش را پذیرفتم و با هم به طرف مغازه‌اش به راه افتادیم و چند دقیقه‌ای در آن‌جا با وی به گفت‌وگو نشستیم. یک جوان تبریزی به نام رحمان‌بک هم آن‌جا بود و اوستا اکبر درحالی‌که به او اشاره می‌کرد، به شوخی از من پرسید که آیا می‌توانم این ترک را بایی کنم؟

کار من در دفتر تلگراف زیاد طول نکشید. باین‌که تلگرام به مقصد انگلستان فرستاده می‌شد، باید به فارسی نوشته می‌شد و من توانستم در هفت کلمه خلاصه‌اش کنم که آدرس هم جزو آن بود و مبلغ بیست قران و سیزده شاهی پرداختم. خوشبختانه در چند روز گذشته، نرخ تلگراف پایین آمده بود. سپس به خانه‌ی اوستا اکبر بازگشتم و با او ناهار خوردم و بعد از ناهار چند نامه نوشتم، از جمله یکی به شاهزاده ناصرالدوله، حکمران کرمان. در این نامه، چند کلمه‌ای در توصیه‌ی میرزا یوسف تبریزی (به درخواست مصرانه‌ی خودش و تأیید سید حسین جندقی، هرچند این کار به‌نظر خودم گستاخانه می‌آمد) نوشتم و از شاهزاده خواهش کردم که چنانچه نمی‌تواند شغلی به او بدهد، اگر امکان داشته باشد، وسایل رفتن به زادگاهش، تبریز، را در اختیارش بگذارد چون در آن‌جا دوستان و اقوامی دارد که کمکش کنند.

من شام را هم نزد اوستا اکبر ماندم. فقط یک مهمان دیگر حضور داشت که آن هم فتح‌الله، خواننده‌ی ازلی بود. غذا را روی پشت‌بام صرف کردیم (زیرا شب مهتاب زیبایی بود) و تا دیروقت به گفت‌وگو نشستیم و تریاک کشیدیم و چای نوشیدیم و از آن‌جا که مدتی از وقت بسته‌شدن دروازه‌های شهر گذشته بود، دعوت میزبانم را برای گذراندن شب در همان‌جا، پذیرفتم. بنابراین لحاف و تشک و متکا به پشت‌بام آورده شد، اما باین‌که میزبانم خیلی زود به خواب فرورفت، من و فتح‌الله ازلی مدتی طولانی به گفت‌وگو نشستیم. من از او خواستم برایم تعریف کند که چطور شد به آیین باب‌گرایی و او داستان ذیل را برایم گفت و این‌طور شروع کرد: «یکی دو سال قبل من شدیداً عاشق و دل‌باخته شدم. در اوقات معدودی که سعادت به من روی می‌نمود و می‌توانستم چند لحظه‌ای در حضور معشوق به سر برم، مانند کسی که در شرف نابودی است، آشفتگی بر من غلبه می‌کرد و در دریای پرستش و ستایش غرقه می‌شدم و با زبان حال این بیت سعدی را تکرار می‌کردم:

عجب است با وجودت، که وجود من بماند  
تو به گفتن اندر آیی و مرا سخن بماند  
و یا شعر دیگری که می‌گوید:

اگر خواهیم غم دل با تو گوئیم، جانمی‌یابم  
اگر جایی کنم پیدا، تو را تنها نمی‌یابم  
اگر تنها تو را یابم، و جایی هم کنم پیدا

ز شادی دست و پا گم می‌کنم خود را نمی‌یابم  
اما اکثر اوقات مجبور بودم در فراق و دوری بسوزم و بسازم و در این‌گونه مواقع تنها دلخوشی‌ام مطالعه و به آواز خواندن اشعار سعدی بود که به نظر می‌رسید با وضع من کاملاً مناسبت دارد. روزی، یکی از دوستانم با اصرار و ابرام بسیار از من خواست تا دیوان سعدی خودم را به او امانت بدهم و قول داد که به جای آن، کتاب بهتری به من بدهد. با اکراه قبول کردم و در مقابل، کتاب عرفانی مثنوی جلال‌الدین رومی را دریافت کردم. بعد از شروع به مطالعه‌ی آن ابتدا فکر کردم که در این معامله، زیانکار و متضرر شده‌ام. از خود پرسیدم: «این حرف‌ها دیگر چیست که می‌گوید نی از نیستان جدا شده برای رسیدن به آن ناله‌زاری می‌کند و این‌ها چه ارتباطی با من دارند؟» اما کم‌کم معنای باطنی آن برایم روشن می‌شد و عشق به معشوق حقیقی و ابدی جای شهوت دنیوی را که قلبم را فرا گرفته بود، گرفت و فهمیدم که این عبارت عرفانی که «المجاز قنطرة الحقیقة»<sup>۱</sup> چه معنایی دارد:

امروز شاه انجمن دلببران یکی است  
دل بر آن هزار بود، دل بر آن یکی است  
من بهر آن یکی، دو جهان داده‌ام به باد

عیبم مکن، که حاصل هر دو جهان یکی است  
یک روز وقتی از دروازه‌ی شهر عبور می‌کردم، صدای مردی را شنیدم که با صدای بلند از روی کتابی که در دست داشت، می‌خواند. شیرینی و دلپذیری و نیز طنین مستحکم کلمات آن، به نظرم خیلی خوش آمد و توقف کردم که از او نام کتابش را

۱. مجاز بل حقیقت است.

بپرسم. ابتدا میل نداشت آن را به من بگوید اما بالأخره تسلیم اصرار من شد و گفت که نام کتاب «بیان میرزا علی محمد باب» است. او حاضر شد تا مدتی آن را به من امانت دهد و در من اثر کرد.»

من پرسیدم: «پس درباره‌ی بها چه فکر می‌کنید؟ زیرا این‌ها او را از باب بزرگ‌تر کرده‌اند.» او جواب داد: «من نمی‌دانم. برای من باب کفایت می‌کند و نمی‌توانم بفهمم که چطور ممکن است کسی در سطح بالاتری از او باشد.»

جمعه، ۱۲ جولای، ۳ ذی‌القعدة. دیر از خواب بیدار شدم و دیدم که فتح‌الله و اوستا اکبر، هر دو رفته‌اند و دومی پیغام گذاشته که به زودی باز می‌گردد. کمی بعد، مرد سالخورده‌ای به نام میرزا جعفر وارد شد که درویش طریقه‌ی ذهبی بود. او به من گفت که در حال حاضر مشغول روزه‌داری و سایر اعمال مذهبی است و به «روشنایی درونی» رسیده. در این موقع اوستا اکبر هم سر رسید، به همراه یکی از آشنایانش، کفاشی به نام اوستا غلام‌رضا، که با خود کتاب شعری داشت از یک شاعر بایی به نام نبیل که در مدح بها سروده بود. او شروع به خواندن آن کرد. که مدح‌ها و ستایش‌های آن به طور زنده‌ای اغراق‌آمیز می‌نمود و اوستا اکبر نخودپریز گهگاه با عبارت «زیبا می‌خواند» او را تشویق می‌کرد. در یکی از لحظاتی که وقفه‌ای در خواندن اشعار پیش آمد، درویش ذهبی شروع کرد به صحبت درباره‌ی روشنایی درونی‌اش<sup>۱</sup> که در نتیجه، کفاش با حالتی سبانه، رو به او کرد و فریاد زنان گفت: «چه کسی به روشنایی درونی تو که مانند جغد و شب‌پره‌ای اهمیت می‌دهد؟ خورشید حقیقت در آسمان تجلی می‌درخشد، چطور جرئت می‌کنی با تخیلات احمقانه و خیالبافی‌های بیهوده‌ات مزاحم ما شوی تا نتوانیم از چیزی که واقعاً برای ما سودمند است، استفاده کنیم؟»

این سخنان بی‌ادبانه و آزاردهنده، باعث عصبانیت من شد و به کفاش گفتم: «ساکت! چطور به خودت اجازه می‌دهی که این‌گونه با پیرمردی صحبت کنی که به اعتقاد خودش می‌خواهد به خداوند نزدیک شود؟ مگر نه این‌که در همه‌ی ادیان، رعایت ادب و احترام به سالمندان توصیه شده؛ چطور با این رفتار زشت، از سایرین انتظار داری با تو مؤدب رفتار کنند؟» بنابراین مرد کفاش سر به زیر انداخت و سکوت کرد.

در راه بازگشت به خانه، دیدار کوتاهی داشتیم با آقا محمدصادق، تاجر جوان بابی در کاروان‌سرای محل اقامت. او وقتی فهمید من تریاک می‌کشم، از من خواست تا دیر نشده آن را ترک کنم. همچنین از من خواهش کرد که دست‌نوشته‌ی کتاب اقدس را که در شیراز به من داده بودند، به او امانت دهم تا بتواند از روی آن نسخه‌ای برای خودش بنویسد. این خواهش وی را پذیرفتم، اما برای خواهش اولی، متأسفانه دیگر دیر شده بود.

نزدیک غروب وقتی به باغ برگشتم، خبر دادند که سیدحسین جندقی چندین بار برای دیدن من آمده و اصرار داشته که بداند من به کجا رفته‌ام. همچنین شیخ ابراهیم و دوستش عبدالله و یک درویش که مقداری سیب به‌عنوان هدیه برایم آورده، هنوز با حوصله منتظر من مانده‌اند. آنان را درحالی‌که کنار نهر آب نزدیک خانه‌ی تابستانی نشسته بودند، یافتیم. در اولین نگاه فهمیدم که شیخ تحت تأثیر الکلی است. همین طور که من نزدیک می‌شدم، با فریادی مستانه خوش‌آمدگفت و سعی کرد به پاخیزد، اما در نیمه‌راه در میان بازوان گشاده‌ی عبدالله که انتظارش را داشت، افتاد و بیتی از مثنوی را خواند که همیشه در این وضعیت می‌خواند و از تکرارش خسته نمی‌شد:

باده نی در هر سری شر می‌کند  
آن چنان را آن چنان تر می‌کند

پس از آن‌که با سخنانی درهم و پریشان، به من خبر داد که پیغامی از یکی از طبیبان بزرگ کرمان برایم آورده که روز بعد برای صرف نهار به خانه‌ی او بروم، درحالی‌که به خاطر ضعف حافظه‌اش زیر لب غرولند می‌کرد، به صحبت ادامه داد و گفت: «دوست شما سید ازقندی (این نامی بود که خودش بر وی گذاشته بود درحالی‌که او اهل جندق بود) این‌جا بود اما من، حقیرترین نوکران و دوست صمیمی شما، شیخ ابراهیم (حتماً متوجه شده‌اید که مستی، او را از خود بی‌خود کرده بود) او را همراه یک فرد رذل دیگر که با خود آورده بود، از این‌جا پراندم!» من گفتم: «امیدوارم مهمانان مرا نرنجانیده باشی. آن سید دیگر کی بود؟» او با بی‌اعتنایی، فریادزنان گفت: «من چه می‌دانم! فقط می‌دانم که بیرون دروازه‌ی باغ، سگ خیلی دانا و فهمیده‌ای به او حمله کرده بود و وقتی به این‌جا رسید، داشت از ترس می‌لرزید. وقتی کمی حالش جا آمد، او با سید ازقندی درباره‌ی شما صحبت کرد. پرسید که این فرنگی چطور آدمی است؟ ازقندی جواب داد که هیچ شباهتی به سایر فرنگی‌ها ندارد. به حدی که به جای

آن‌که دنبال کاشی‌های قدیمی و سایر آت‌و‌اشغال‌هایی برود که آن‌ها خیلی دوست دارند، او به دنبال مذاهب و ادیان می‌رود و معاشرت و رفت‌و‌آمدش با مسلمان و شیخی و بالاسری و صوفی و حتی زرتشتیان است. او پرسید که بایه چطور؟ ازقندی جواب داد: «من از کجا بدانم؟» و او ادامه داد: «برادر من در یکی از سفرهایش، در کجاوه‌ی مقابل یکی از رؤسای بایه نشسته بود.» شیخ لحظه‌ای مکث کرد و دوباره سخنان آشفته‌اش را پی‌گرفت: «پس من فکر کردم وقت آن رسیده که او را سرچایش بنشانم. بنابراین گفتم: «ای روباه پیر بدترکیب چروکیده (چون در عالم مثال تو را این‌گونه می‌بینم و همین طور هم آن سگ وحشی که می‌خواست جلوی دروازه، تو را تکه تکه کند و امیدوارم موقع رفتنت، موفق شود) تو درباره‌ی بایان چه می‌دانی و چطور جرأت می‌کنی درباره‌ی کسی که عظمت و جلالش خیلی بالاتر از سطح نازل درک و فهم تو است، این طور صحبت کنی؟» من دیدم که چهره‌اش رنگ به رنگ شد و زود رفت، بدون آن‌که منتظر چایی که خدمتکار خوب تو، حاجی صفر برایش آماده می‌کرد، بماند. حاجی صفر! حاجی صفر! راستی حاجی صفر کجاست؟» حاجی صفر نزدیک شد. با حالتی عبوس و ترشرو که به نظر می‌رسید از این‌که من مدتی طولانی از خانه خارج شده و به او خبری نداده‌ام، رنجیده‌خاطر است و شروع کرد به غرولند. من از او خواستم که ساکت باشد و شیخ ابراهیم با صدای بلند و لحن تهاجمی به من گفت: «از نایب چاپار شنیدم که چطور تو را هنگام وراجی با آن ازلی‌های جاهل و ملعون در خانه‌ی شیخ قمی، غافلگیر کرد. ملاهادی ازلی معروف هم آن‌جا بوده و موقعی که نایب چاپار وارد شد تو مشغول بلبل‌زبانی بودی، اما با دیدن او فوراً موضوع صحبت را عوض کردی.»

در این وقت، خوشبختانه شیخ ابراهیم و عبدالله برخاستند که بروند. هنگام رفتن آن‌ها، حاجی صفر دوباره آمد و اعتراض کرد که چرا او را به حساب نیاورده و نگفته‌ام به کجا می‌روم؟ شیخ ابراهیم با صدای بلند، او را تأیید کرد اما من این حرف او را گستاخی و فضولی دانستم. در نتیجه، بگومگویی میان ما در گرفت و او تهدید کرد که فردا مرا ترک خواهد کرد و به تهران باز می‌گردد. اما مدتی بعد وقتی شام می‌آورد، تصمیمش را عوض کرد و به خاطر رفتارش، معذرت خواست و توضیح داد که همان وقت خبر به او رسیده بود که مادرش سخت مریض شده و این موضوع آن قدر فکرش



را خراب کرده بود که حال خودش را نمی‌فهمید.

شنبه، ۱۳ جولای، ۴ ذی‌القعدة. طبق قولی که داده بودم، برای ناهار به خانه‌ی طبیعی که قبلاً ذکر کردم، رفتم. وقتی به آن‌جا رسیدم، شیخ ابراهیم (که باز هم تحت تأثیر الکل شخصیتش عوض شده بود) و عبدالله هم آن‌جا بودند، همراه با میزبانم و پسر خردسالش. کودک زیبایی حدود هشت یا نه ساله که با خواندن شعر معروف «موش و گریه‌ی» عبید زاکانی، ما را سرگرم کرد.

عصر همان روز، مهمان همکار و رقیب میزبان ظهیرم بودم. پزشکی پیرو مکتب قدیمی جالینوس که روش و نظریات نوظهور تشخیص و معالجه‌ی بیماری، که کم‌کم در میان پزشکان تهران رواج می‌یافت را با وقار و بزرگ‌منشی، تحقیر می‌کرد و خوار می‌شمرد. پسر او یک بایی مصمم و بااراده بود و نزد من اعتراف کرد که قصد دارد از کرمان فرار کند و تک و تنها و پای پیاده به عکا برود. در همین وقت، اوستا اکبر هم به جمع ما پیوست و پس از صرف شام تا دیروقت به گفت‌وگو و نوشیدن چای و کشیدن تریاک نشستیم.

یکشنبه، ۱۴ جولای، ۵ ذی‌القعدة. کمی بعد از صرف چای صبحانه از آن‌جا خارج شدم و به دیدن یکی از دوستان ازلی‌ام، منشی شاهزاده رفتم که مرا برای صرف ناهار دعوت کرد. در حین گفت‌وگو هرگاه وقفه‌ای پیش می‌آمد، خودش را با شناور کردن فنجان‌های چای در حوض آبی که وسط اتاق بود سرگرم می‌کرد و آن‌ها را از این سو به آن سو هل می‌داد، وقتی بر اثر فشار بیش از حد، فنجانی از آب پر شده و غرق می‌شد با گفتن «گور پدرش لعنت» آن را سرزنش می‌کرد.<sup>۱</sup>

وقتی حوالی غروب به باغ بازگشتم، خیردار شدم که چند نفر برای دیدن من آمده بودند. از جمله، نایب چاپار و دو نفر از کارمندان، شاهزاده‌ی تلگرافچی، حاجی محمدخان غیرقابل تحمل و ملایوسف و فتح‌الله ازلی. همچنین شیخ قمی و یکی از دوستانش که منتظر ماندند تا من رسیدم. شیخ یک عکس امضا شده‌ی شاهزاده را برایم آورده بود و نیز جواب لطف‌آمیز و پر مهر شاهزاده، به نامه‌ای که چند روز قبل درباره‌ی میرزا یوسف تبریزی برایش فرستاده بودم. این نامه، حتا پس از کنار گذاشتن

۱ - ظاهراً بیرون باب و بها، مانند همین منشی شاهزاده و شیخ ابراهیم دائم‌الخمر و اوستا اکبر نخودبریز و امثالهم، همگی بهره‌ی زیادی از عقل و خرد و دانش برده بودند و برای همین هم به آن فرقه گرویده بودند!!

تعارفات معمول ایرانی، آن قدر دلپذیر و لذت‌بخش بود که نمی‌توانم ترجمه‌اش را در این‌جا ننویسم:

«دوست عزیز و محترم من، دریافت نامه‌ی شما و خواندن تحریرات دلپسند شما، باعث خوشوقتی و سرور من گردید. دستخط و انشای آن دوست عزیز، خصوصاً با توجه به این نکته که شما در اروپا زبان فارسی را به این خوبی فرا گرفته‌اید و نیز سبک نگارش و جمله‌بندی شما، موجب لذت بسیار من گردید. انشاءالله خداوند آن دوست عزیز را به سلامت به کشور و زادگاهش برساند و دیدگان او را به دیدار پدر و مادر و اقوام، روشن کند. من از این‌که آن دوست عزیز را کم ملاقات کرده‌ام، متأسفم و نیز از این‌که مدت اقامتش در کرمان خیلی کوتاه بوده است. اما در همین مدت کوتاه، جای خود را در قلب من باز کرده و هرگز فراموش نخواهد شد، «همیشه در برابر چشمم مصوری»، من همیشه برای سلامت و تعالی شما دعا خواهم کرد و خوشحال می‌شوم اگر گهگاهی از فرنگستان، نامه‌ای برایم بفرستید. درباره‌ی میرزا یوسف هم خواهش آن دوست عزیز برآورده می‌شود و دستور داده‌ام مقداری وجه نقد برای سفرش به او بدهند. همچنین عکسی از خودم را برای یادگاری نزد آن دوست عزیز می‌فرستم.»

وقتی خواندن نامه به پایان رسید، شیخ قمی به اطلاع میرزا یوسف تبریزی رساند که مبلغ پانزده تومان (۵ پوند) از طرف شاهزاده برای خرج سفر او، مقرر شده است. میرزا یوسف خیلی خوشحال شد و سیدحسین جندقی هم که به این مطلب علاقه‌مند بود، راضی و خشنود به نظر می‌رسید و به من گفت: «اما فکر نکنید که این پانزده تومان به میرزا یوسف داده شده، آن را به شما داده‌اند و مسئولیت آن به گردن شماست، زیرا این مقدار پول، در کرمان به کسی داده نمی‌شود مگر به جای خون‌بها، البته این فقط اصطلاحی بود که در محاوره به کار می‌رفت اما به هر حال، تا حدی اوقات مرا تلخ کرد و اگر در آن وقت می‌دانستم که میرزا یوسف، تا چه حد خود را بی‌ارزش و پست نشان خواهد داد، اوقاتم تلخ‌تر می‌شد.»

دوشنبه، ۱۵ جولای، ۶ ذی‌القعدة. امروز ناهار مهمان شیخ قمی بودم. افسر جوان توپخانه هم که قبلاً ذکر کرده‌ام، آن‌جا بود. پس از ناهار، سرآشپز شاهزاده وارد شد. او شخصیت جالبی داشت و نسبتاً دنیادیده بود. مدتی خدمتکار سفارت ایران در لندن بوده که از آن‌جا به خوبی یاد می‌کرد. من فهمیدم که او بوده که در شب مهمانی من در

قصر شاهزاده، غذاهای خارجی طبخ کرده، زیرا در مدت اقامتش در لندن، آشپزی اروپایی را فرا گرفته بود. البته خودش برایم گفت که سفیر، غیر از مواقعی که مهمان خارجی داشت، ترجیح می‌داد غذای ایرانی مصرف کند.

من از وی سؤال کردم که آیا مواد اولیه‌ی این غذاها در لندن یافت می‌شود و او جواب داد: «بله، من بدون زحمت زیادی آن‌ها را در مغازه‌ها می‌یافتم، اما البته سفیر مجبور بود قیمت زیادی برای آن بپردازد. برای مثال، بادمجان را دانه‌ای چند پنی می‌خریدم و وقتی به خانه باز می‌گشتم با لب و لوجه‌ی آویزان اظهار می‌کردم که چقدر این‌جا قیمت‌ها گران است و این‌که برای هر دانه‌ی آن یک شیلینگ پرداخت کرده‌ام. بله دوران خوبی بود و آرزو می‌کنم که ای کاش دوباره به لندن باز می‌گشتم.»

وقتی آشپز ما را ترک کرد، شیخ آزادانه شروع کرد به صحبت درباره‌ی بها. او نسخه‌ای از کتاب ایقان را نشانم داد که در بمبئی چاپ سنگی شده بود و می‌گفت بهاییان آن را برایش فرستاده‌اند. همچنین بعضی از نامه‌هایی را که توسط بها برای او و سایر ازلی‌ها فرستاده شده بود، نشانم داد که روی بعضی عبارات آن‌ها تأکید داشت، مخصوصاً قسمتی که بها می‌گفت: «کودکی که افتخار مشاهده‌ی مرا دریافت از همه‌ی مردم بزرگ‌تر است.» سپس ماجرای سوءقصد باییان به جان شاه، در سال ۱۸۵۲ را برایم تعریف کرد که در این‌جا بازگو نخواهم کرد زیرا قبلاً در جلد دوم کتاب «داستان سیاح» (ص ۳۲۳ و ۳۲۴) آن را به طبع رسانده‌ام. افسر جوان توپخانه برایم گفت که مدت چهار سال بیهوده سعی کرده با باییان ارتباط یابد و بالأخره توانسته بود با یادگیری بخشی از مجموعه‌ی اصطلاحات آن‌ها، موفق به این کار شود که در نتیجه، بعضی آشنایانش را که می‌دانسته از پیروان این آیین هستند، تشویق کرده که اصول عقاید و اعتقاداتشان را برایش شرح دهند.

سه‌شنبه، ۱۶ جولای، ۷ ذی‌القعدة. امروز بعدازظهر برای دیدن میرزا جواد، به خانه‌اش رفتم. خودش در خانه نبود، اما پسرش با یکی دو نفر دیگر مشغول درس خواندن با آموزگارشان، ملاغلام حسین بودند که با ورود من فوراً کلاس را تعطیل کرد. درباره‌ی ادبیات شیخیه پرسیدم و او کتاب‌های ذیل را نام برد.

شرح زیارت و فوائد به عربی و جوامع‌الکلام به فارسی از شیخ احمد احصایی، شرح یکی از خطبه‌های حضرت علی (ع) به نام خطبه‌ی طوطونجیه و شرح قصیده از

حاجی سیدکاظم رشتی. فصل الخطاب، ارشادالعوام، طریق‌النجات، اذهاق‌الباطل و تیرشهاب که این دو کتاب اخیر در رد بابیه است و نیز فطرت‌السلیمه، نصرت‌الدین و سلطانیه در دفاع از اسلام که به فارسی نوشته شده‌اند، از حاجی محمد کریم‌خان.

چهارشنبه، ۱۷ جولای، ۸ ذی‌القعدة. امروز صبح تازه از خواب بیدار شده‌بودم که سیدحسین جندقی به دیدنم آمد. هنگامی‌که نزد من بود، مرد سالخورده‌ای به نام مشهدی علی که مغازه‌ای درست بیرون دروازه‌ی شهر دارد، برای شکایت از برادر نایب‌حسن، چارواداری که قصد داشتیم با او به شیراز بروم، وارد شد که با خود یک فراش از طرف وزیر (که در غیاب شاهزاده حکمران، امور عدلیه را اداره می‌کند) آورده بود و شکایت داشت که برادر نایب‌حسن، بدون دلیل او را مورد حمله و ضرب و شتم قرار داده و او اکنون مطالبه‌ی خسارت می‌کند. وی نزد وزیر رفته که به او گفته بود، از آن‌جا که متهم به نوعی حمایت و مربوط به من است، ترجیح می‌دهد که تنبیه او را به من واگذار کند، اما اظهار امیدواری کرده بود که من این کار را با محکوم کردن او به چوب و فلک انجام دهم و حکم را اجرا کنم، البته اگر شاکی بتواند حقانیت دعوی خود را ثابت کند. من هیچ شک نداشتم که وزیر از سر لطف این کار را کرد ولی به نظر من، ای کاش خودش طبق رسوم و قوانین خودشان محاکمه را برگزار می‌کرد و مرا بر دو تن از اتباعش حاکم و قاضی نمی‌کرد، وضعیتی که از خواست من خیلی دور بود. از سوی دیگر، سید که ناگهان موقعیت غیرمنتظره‌ای پیش آمده بود که بتواند خرد سلیمانی‌اش را به نمایش بگذارد و محکمه‌ای تاریخی را اداره کند و حکم بدهد، خیلی خوشحال شد و به حاجی صفر دستور داد که شاکی و متهم و فراش و شهود احتمالی را حاضر کند. خوشبختانه متهم از شهر خارج شده و از آن‌جا که تنها شاهد ماجرا (اگر بشود او را شاهد حساب کرد زیرا معلوم شد که چیزی در این باره نمی‌داند غیر از این‌که متهم پسرخاله‌اش است و بنابراین بی‌گناه است!) حاجی صفر بود، دادگاه کوچک ما، زیاد طول و تفصیل پیدا نکرد، ولی به هر حال مدتی وقت‌مان را گرفت. شاکی و شاهد و فراش همه همزمان صحبت می‌کردند و دو نفر اول دائماً به همه چیز و همه کس قسم می‌خوردند تا جایی که سید و راج پرحرف، به سختی می‌توانست چیزی بگوید و صدایش را به گوش بقیه برساند. اما هر طور شده بالأخره سکوت برقرار شد و سید با وقار و سنگینی هرچه تمام‌تر، تصمیم خود را اعلام کرد که برادر نایب‌حسن، به‌عنوان

خسارت آشوبگری عمدی، یک پیراهن نو به شاکی بدهد، به شرطی که او از شکایتش صرف‌نظر کند و فراش هم هدیه‌ای نقدی برای زحماتش، از من دریافت کند. از آن‌جا که این ساده‌ترین راه حل تمام کردن دعوا بود، با اکراه مورد قبول قرار گرفت و تصویب شد. من امیدوارم که مرد سالخورده پیراهنش را دریافت کرده باشد، اما اطمینان ندارم. زیرا از آن‌جا که فراش پول خود را گرفته بود، طبیعتاً دیگر علاقه‌ای به موضوع نداشت. من می‌خواستم پول پیراهن را به مرد سالخورده بدهم اما سید نگذاشت و می‌گفت حتماً فراش آن را از او می‌گیرد. وقتی سید رفت، من ناهار خوردم و سپس شروع به نوشتن داستان سفرهایم به زبان فارسی برای شاهزاده‌ی حکمران نمودم که خواسته بود، شرح مختصر سفرم را به اطلاعاتش برسانم. تقریباً دو ساعت قبل از غروب، سید دوباره آمد و دو کتاب با خود آورد، یکی به نام ویرانیه از تألیفات خودش و دیگری کتابی از حاجی محمد کریم خان در رد بایبه، که بخش‌هایی از هر دوی آن‌ها را با صدایی بلند، برایم خواند. من داشتم در دل به این روایت مزخرفی که رهبر شیخیه درباره‌ی زندگی و عقاید همشاگردی رقیبش نقل کرده بود، می‌خندیدم که ناگهان سید خواندنش را متوقف کرد و به طرفی که دروازه‌ی باغ بود خیره شد که از آن‌جا صدای پیچ بچ خنده‌ای آمیخته با نوای نی به گوش می‌رسید. او با عصبانیت پرسید: «این سر و صداها چیست؟» سؤال او چند لحظه بعد وقتی میرزا یوسف تبریزی، سوار بر الاغی سفیدرنگ که بر آن خورجین‌های اثاثیه باز شده بود، پدیدار گشت، جواب داده شد. او به سرعت به طرف خانه‌ی تابستانی آمد و پس از نمایش خود به ما، از الاغ پیاده شد و درحالی که لبخند فاتحانه‌ی زورکی‌ای بر لب داشت، جلوی‌مان نشست و منتظر ماند که ما به او تبریک بگوییم. در همین وقت قبل از آن‌که سید بتواند چیزی بگوید، شیخ ابراهیم هم وارد شد و به ما پیوست. سید به محض این‌که توانست سخنی بگوید، غرغرکنان گفت: «بشنو از نی چون حکایت می‌کند، این کارها چه معنی دارد میرزا یوسف؟ این الاغ را از کجا آورده‌ای؟» میرزا یوسف جواب داد: «آن را خریده‌ام، با پولی که عالی‌جناب شاهزاده (که خداوند عمر طولانی‌شان بدهد) به من عطا فرمودند.» سید فریادزنان گفت: «آن را خریدی؟ چطور؟ تو گدای بدبخت با این پول که به خاطر خواهش و تقاضای صاحب (که منت شاهزاده را به گردن گرفته) به تو داده شده تا بتوانی با آن، خود را به تبریز برسانی؟ و این پالان و خورجین‌ها و کمر بند گران‌بها و

الباقی این اثاثیه؟ این‌ها را چطور تهیه کرده‌ای؟» میرزا یوسف با گستاخی هرچه تمام‌تر جواب داد: «این‌ها را خریده‌ام. از چه طریق دیگری می‌توانستم به دست‌شان آورم؟ شما که فکر نمی‌کنید آن‌ها را دزدیده باشم؟» سید گفت: «آن‌ها را هم خریده‌ای؟ ممکن است بپرسم از پانزده تومانی که شاهزاده به تو داده، چقدر مانده‌است؟» میرزا یوسف سه چهار قران از جیب لباسش بیرون آورد و گفت: «این قدر!» و سید پرسید: «ممکن است بپرسم چگونه می‌خواهی با سه قران به تبریز برسی؟» میرزا یوسف خنده‌کنان جواب داد: «سوار بر الاغ. پس چرا الاغ خریده‌ام؟» بدون شک او قصد داشت باز هم از بابیان خیر یزد، اخاذی کند؛ طبق نقشه‌ای که قبلاً نزد من و شیخ ابراهیم، به سادگی و با خیال راحت اعتراف کرده بود، اما نمی‌توانست در حضور سید، آن را بر زبان آورد. سید با عصبانیت فریاد کشید: «ای احمق وقیح گستاخ آیا به خاطر این بود که من خود را درگیر ماجرای تو کردم؟ تویی که نزد من وانمود می‌کردی که آن قدر پای‌بند اجرای فرایض دینی هستی که گهگاه نماز نخواندن حاجی‌صفر، برایت باعث رنج و ناراحتی وجدان است و اکنون در حضور من سوار بر الاغ گران‌بهایت جفتک‌پرانی می‌کنی و با نوای زشت نیت، گوش‌های‌مان را می‌آزاری.» میرزا یوسف گفت: «شما متوجه نیستید ارباب سید<sup>۱</sup>. شما نه مرد این دنیا بلکه زاهدی گوشه‌نشین هستید، اهل قلم و خطابه و منبر و ورد و تسبیح و لوازم تحریر.» و از گوشه‌ی چشم، نگاهی به شیخ ابراهیم انداخت که انتظار داشت در مقابل دشمن مشترک جانب او را بگیرد. سپس همان‌طور که انتظارش را داشتم، شیخ و سید شروع به جر و بحث درباره‌ی رفتار جمععی گذشته شیخ با دوست سید کردند. سید به نسبت خودش، به‌طور مؤدبانه‌ای، سخنان طنز و کنایات ریشخندآمیز بر زبان آورد. او گفت: «من به دوستم گفتم که بدبختانه، شما ناخواسته، شیخ ارجمند و گران‌قدر را ناراحت کرده‌اید، یعنی درباره‌ی کسی که برای او بسیار گرامی و محترم است، سخنان ناشایست گفته و القاب و اصطلاحاتی را که در ارتباط با رئیس دزدان به کار می‌روند، به او نسبت داده‌اید. بهترین کاری که برای عذرخواهی می‌توانید بکنید این است که یکی از آن قلمدان‌های منبت و میناکاری شده را که در ساختنش مهارت دارید، به او هدیه دهید. او قول داد نصیحت مرا انجام

دهد و شما می‌توانید انتظار داشته باشید به زودی هدیه‌اش را دریافت کنید.» شیخ در جواب گفت: «شما خیلی ملاحظه‌کارید، اما من واقعاً استحقاق این افتخار عظیم را ندارم.» سپس ناگهان مهار زبانش را رها کرده و گفت: «من میل دارم بدانم برادر او کیست که من بدون استحقاق، افتخار همراهی و همصحبتی با کسی را یافته‌ام که تقدس و شأن‌الایش خیلی بیش‌تر از سطح فهم و شعور اوست، همان‌طور که درخشش خورشید، و رای درک و فهم شب‌پره یا موش‌کور است. من به شما می‌گویم، که او کیست. او اکنون در تهران است و از طریق دلقکی و مسخرگی، آن هم در پست‌ترین سطح آن، امرار معاش می‌کند و شاه، که عاشق دلقک‌ها و مسخره‌ها است، مخصوصاً اگر سید باشند، لقب قوام‌السادات را به او داده. یک برادر جوان‌تر هم دارد که مورد توجه مخصوص یکی از بزرگان دربار است که مقام و نفوذ وی، دلیل اصلی ترقی و پیشرفت بستگانش شده است.» سید که از جزئیات شرم‌آور زندگی درباریان ایران که شیخ برایش تعریف کرد، مات و متحیر مانده بود، پرسید: «آیا می‌خواهید بگویید که اوضاع و احوال در تهران، یعنی دارالخلافه و دربار، مجموعه‌ای که او را حامی دین و مدافع شریعت به حساب می‌آوریم، این‌گونه است؟» شیخ جواب داد: «مطمئناً همین‌طور است و اگر میل داشته باشی، می‌توانم مطالب خیلی تعجب‌آوری برایت بگویم که بتوانی با توجه به آن‌ها، درباره‌ی القاب و عناوین مورد ادعای ناصرالدین‌شاه، بهتر قضاوت کنی.» سپس شروع کرد به تعریف کردن انواع داستان‌ها و نکات ننگین و شرم‌آور که باید امیدوار بود که حقیقت نداشته باشند و به مرحال، قابل بازگو کردن نیستند. او مطلب را آن قدر ادامه داد تا سید مات و متحیر و آشفته ما را ترک کرد که فکر می‌کنم قصد شیخ هم همین بود. وقتی تنها شدیم، من به شیخ گفتم: «اکنون می‌توانی همه‌ی ماجرای قتل هفت نفر ازلی را که همراه بها و پیروانش به عکا فرستاده شده بودند، برابم بگویی؟ چند روز قبل اشاره‌ای به آن کردی و گفتم که خودت در طی اقامت در آن‌جا قاتلان‌شان را دیده‌ای و با این‌که آنان هنوز دوران محکومیت‌شان را می‌گذرانند، آزاد بودند و فقط بر مچ پاهای‌شان غل و زنجیر بود.» شیخ درحالی‌که آن قدر عرق خورده بود که شوق سخن‌گویی داشته باشد و نه تا آن حد که حرف‌هایش نامفهوم و بی‌ربط شوند، گفت: «بله، قاتلین ازلی‌ها دوازده نفر بودند که در زمان اقامت من در عکا، نه نفرشان هنوز زنده بودند. ماجرا از این قرار بود که وقتی بها در ادرنه،

ادعاهایش را مطرح کرد و برادر ناتنی‌اش صبح ازل، حاضر به قبول آن‌ها نشد، بابیان به دو دسته تقسیم شدند، بعضی طرف اولی و بعضی طرف دومی را گرفتند. اختلاف‌شان آن‌قدر بالاگرفت که به زد و خورد و کشمکش علنی انجامید که در نتیجه، دو نفر ازلی و یک نفر بهایی کشته شدند. پس دولت ترکیه تصمیم گرفت تا آن دو را از هم جدا کند و قرار شد که میرزا یحیی صبح ازل و پیروانش به شهری ساحلی در قبرس که نامش را به خاطر نمی‌آورم و میرزا حسین‌علی بهاء‌الله با اقوام و پیروانش به عکا، تبعید شوند. اما از آن‌جا که مقامات ترک خبر داشتند که این دو فرقه در نهایت خصومت با یکدیگرند، فکر کردند که از این مطلب به نفع خودشان استفاده کنند و چند نفر از فرقه‌ی مخالف را در محل تبعید رهبر فرقه‌ی دیگر نگه دارند تا بدین وسیله هرگاه مسافری از ایران یا جای دیگری برای دیدن بها یا ازل به عکا یا قبرس برود، این پیروان فرقه‌ی رقیب با همکاری دولت، بتوانند موانعی بر سر راه آن‌ها پدید آورند. پس سه نفر از پیروان بها (که یکی از آن‌ها به نام مشکین‌قلم که به دلیل مهارت فوق‌العاده در خوشنویسی به این لقب خوانده می‌شود، و هنوز، در ۱۸۹۲ میلادی، زنده است) را همراه ازل به قبرس و هفت نفر ازلی را همراه بها به عکا فرستادند. تا جایی‌که به ازلی‌ها مربوط می‌شد نقشه خوب پیش رفت زیرا مشکین‌قلم قهوه‌خانه‌ی کوچکی در بندرگاه که همه‌ی مسافران به آن‌جا وارد می‌شدند، دایر کرد و هرگاه یک ایرانی را می‌دید که وارد شده، او را به صرف چای یا قهوه و چپق و قلیان دعوت می‌کرد و کم‌کم از زیر زبانش می‌کشید که به چه دلیل به آن‌جا آمده و اگر دلیلش دیدن صبح ازل بود، فوراً به مقامات دولتی اطلاع می‌داد و زائر را از جزیره اخراج می‌کردند. اما در عکا وضعیت متفاوت بود. آن هفت نفر ازلی؛ آقاجان معروف به کچ‌کلاه که به‌عنوان صاحب منصب در توپخانه‌ی ترکیه خدمت کرده بود، حاجی سیدمحمد اصفهانی که از همراهان اولیه باب بود، میرزارضا که برادرزاده‌ی شخص اخیر بود و هر دو از بازماندگان خاندان صفویه بودند، (نسبت این‌ها به شاه عباس کبیر می‌رسید) میرزا حیدر علی اردستانی، یک آتش‌پاره‌ی حیرت‌انگیز که در مقایسه با او، دوست مشترک‌مان میرزا محمدباقر بوآناتی بیش از جرقه‌ای به حساب نمی‌آمد، حاجی سیدحسن کاشانی و دو نفر دیگر که نام‌شان در خاطرمان مانده، آن‌ها همگی با هم، نزدیک دروازه‌ی شهر زندگی می‌کردند. یک شب، حدوداً یک ماه پس از رسیدن‌شان به عکا، آن دوازده نفر

بهبایی سابق‌الذکر تصمیم گرفتند که آن‌ها را به قتل برسانند (اما بدون این‌که دستوری از بها دریافت کرده باشند) تا نگذارند که آن‌ها مانعی برایشان ایجاد کنند. پس شبانه، مسلح به دشنه و شمشیر به خانه‌ی محل سکونت ازلیان رفتند و در زدند. آقاجان در را به روی‌شان باز کرد و قبل از آن‌که بتواند کوچک‌ترین مقاومتی بکند یا فریادی بزند، بدنش سوراخ سوراخ شد. او مرد بسیار قدرتمندی بود، به طوری که یک بار در جنگ روسیه، به تنهایی و بدون کمک کسی، توانسته بود گلوله‌ی توپ‌ی را بلند کرده به دهانه‌ی توپ پرتاب کند. سپس آن‌ها وارد خانه شدند و شش نفر دیگر را به قتل رساندند.

وقتی ترک‌ها از ماجرا خبردار شدند، بها و هم‌هی بستگان و پیروانش را در کاروان‌سرای زندانی کردند، اما دوازده نفر قاتل، قدم پیش گذاشتند و خود را تسلیم کردند و گفتند: «ما آن‌ها را کشتیم بدون آن‌که سرورمان یا هیچ‌یک از همکیشان‌مان خبر داشته باشند. بنابراین باید ما را مجازات کنید نه آن‌ها را.» پس برای مدتی زندانی شدند، اما بعداً با میانجی‌گری عباس افندی، پسر بزرگ بها، آزاد شدند، به شرطی که از عکا خارج نشوند و تا مدتی، غل و زنجیر بر پای‌شان باشد. من گفتم: «کار خیلی ترسناک و هراس‌آوری بوده است.» شیخ گفت: «نه، برای آن‌ها خیلی سریع گذشت. من خودم بدتر از این را دیده‌ام. عشق بدون کشمکش و ستیزه نمی‌تواند وجود داشته باشد. گفته‌ی معروفی است که محنت و مصیبت، بخشی از دل‌بستگی و محبت است.» من پرسیدم: «منظور چیست که می‌گویید، خودت بدتر از آن را دیده‌ای؟» شیخ جواب داد: «منظورم واقعه‌ای است که وقتی پسر بچه بودم تجربه کردم (تاریخ این واقعه طبق خاطره‌ی شیخ، حدود ۱۲۷۸ هجری یا ۱۸۶۱-۱۸۶۲ میلادی بوده) من در آن وقت در زادگاه خود، سلطان‌آباد بودم. احباب عادت داشتند که به طور مرتب، شب‌ها دور هم جمع شوند. مردان در یک اتاق و زنان در اتاقی دیگر و به خواندن کتب مقدس و بحث‌های روحانی بپردازند. تا مدتی همه چیز به خوبی پیش می‌رفت و مقامات دولتی خبری از جلسات ما نداشتند و ممکن بود هرگز هم خبردار نشوند اگر خیانت یک نفر خائن نبود. شخصی به نام ملاعلی که اکنون پیش‌نماز یکی از مساجد سلطان‌آباد است (همان طور که پدرش ملاحسین قبل از او بود) نقشه‌ی نابودی ما را می‌کشید و برای این‌که در میان‌مان نفوذ کند، وانمود کرد که به آیین ما ایمان آورده و

حدود پنج شش ماه، مرتب به جلسات ما می‌آمد تا آن‌که همه‌ی ما را به خوبی شناسایی کرد و مخفیگاه کتاب‌های‌مان را کشف نمود. او عادت داشت که مرتباً به خانه‌ی یکی از بزرگان فرقه‌ی ما برود، یک حکیم الهی به نام ملامحمدعلی که با وی کتب مقدس را مطالعه کند. یک روز از او تقاضا کرد که نسخه‌ای از کتاب بیان را مدتی امانت بگیرد و تقاضایش قبول شد. پس از دریافت کتاب، به خانه‌ی یک فیلسوف حکمی<sup>۱</sup> به نام حاجی آقا محسن رفت و کتاب را جلوی او گذاشت. و آقا محسن (که مطالعه‌ی فلسفه باعث تسامح و آزاداندیشی نسبی وی شده بود) ملامحمدعلی را به خانه‌اش دعوت نمود و موضوع را با وی مطرح کرد و قصدش این بود که اگر نتواند او را مجاب سازد تا از عقایدش دست بردارد و توبه کند، فقط او و یارانش را از شهر بیرون کند و بیش از این، آزاری به وی نرساند. همچنین او یکی دیگر از سران بابیه را دعوت کرد. شخصی به نام ملا ابراهیم، شارح کتب کبرای و شمسیه و مؤلف رسالاتی در فلسفه و منطق که در آن وقت آموزگار شاهزاده نصیرالدوله بود که پدرش شاهزاده نصرت‌الدوله، در آن زمان حکمران سلطان‌آباد بود. او نفر اولی بود که وارد شد و هنگامی که دو نفری مشغول بحث بودند، حاجی محمدباقر مجتهد به طور ناگهانی وارد شد، درحالی‌که دشنه‌ای زیر قبایش پنهان کرده بود و با دیدن ملا ابراهیم فریاد کشید که آیا شما با این افعی شریر به گفت‌وگو نشست‌اید؟ درحالی‌که این سخنان را می‌گفت، دشنه را بیرون کشید و سه ضربه به مرد بابی وارد کرد، یکی به کنار سرش، یکی به پشت گردن و یکی به پشت سینه و او بی‌جان بر زمین افتاد. چند لحظه بعد، بابی دیگر، ملامحمدعلی، بی‌خبر از همه‌جا، وارد شد و او هم به نوبه‌ی خود، به ضرب دشنه‌ی حاجی از پا درآمد و نیز نفر سوم، شخصی به نام کربلایی رحمت‌الله که همراه او آمده بود، وقتی خبر به حکمران، شاهزاده نصرت‌الدوله، رسید، پیغامی برای آن‌ها فرستاد که می‌گفت: «این موضوع را رها کنید زیرا خودم به آن رسیدگی خواهم کرد.» سپس دستور داد همه‌ی بایبانی را که ملاعلی خائن، نام‌شان را می‌دانست، دستگیر کردند و بالاتر از آن این‌که تعدادی از کسانی را هم که عقایدشان مشکوک بود، گرفتند که شاید ملاعلی، آن‌ها را در جلسات پنهانی بایبان دیده باشد. جمعاً بیست‌الی سی

نفر، از جمله خود من، متهم شده بودیم. ما را در سیاه چال زیرزمینی ترسناک و نفرت‌انگیز انداختند درحالی‌که در یک ردیف، با زنجیر به هم بسته شده بودیم و به سختی می‌توانستیم تکان بخوریم و در وضعیت نامعلوم و تعلیق هراسناکی به سر می‌بردیم که یک شبانه‌روز کامل به طول انجامید. در شب دوم حبس بود که صدای باهایی از بیرون به گوش‌مان رسید و کمی بعد کلید در قفل چرخید، در باز شد و میرغضب همراه چند تن از دستیارانش، درحالی‌که چراغ‌های لنترن و ابزار و ادوات حرفه‌ی کثیفش را با خود آورده بود، وارد شد. او گفت: من آمده‌ام بایبان را بکشم. فراش‌ها چراغ‌های لنترن را روی زمین مستقر کردند و ما هم، معلوم است که فکر می‌کردیم همگی محکوم به مرگ شده‌ایم. من نفر هفتم ردیف بودم. مرد خون‌آشام از جلوی نفر اول و دوم گذشت و مقابل اوستا محمد نخودبریز کاشانی توقف کرد. دهانش را به زور گشودند و گلوله‌ی پارچه‌ی خیس شده‌ای را به حلقش چپاندند و با یک چنگک چوبی و چکش کوبه‌ای، آن را به پایین فشار دادند. با دهان باز و صورت سیاه شده و چشمان از حدقه بیرون پریده، یکی دو دقیقه دست و پا زدن و جان‌کندنش طول کشید. سپس به پشت روی زمین افتاد و یکی از دستیاران میرغضب، روی صورتش نشست تا آخرین تکان‌هایش هم پایان گرفت. نفر بعدی کربلایی حیدر، پوستین دوز کابلی بود که او را هم به همان ترتیب خفه کردند. و از آن‌جا که او نفر چهارم ردیف و بلافاصله بعد از اوستا محمد بود، ما یقین کردیم که همگی محکوم به مرگ هستیم. ولی ما اشتباه کرده بودیم، زیرا آن‌ها از مقابل نفر پنجم و ششم و خود من (نفر هفتم) گذشتند و در برابر میرزا حسن سلطان‌آبادی، پزشک جراح که نفر بعد از من بود، ایستادند. و کار او را هم تمام کردند و همچنین، نفر بعد از او، میرزا احمد تفرشی را هم خفه کردند. سپس ادوات مرگ را جمع کردند و چراغ‌های لنترن را برداشتند و بدون این‌که چیزی بگویند، ما را در تاریکی رها کردند و رفتند درحالی‌که زنده و مرده به یکدیگر زنجیر شده بودیم. همان‌طور که می‌توانید تصور کنید، شب وحشتناکی بود. ما در کنار رفقای مقتول دراز کشیده، منتظر بودیم روز بعد، سرنوشت آن‌ها بر ما هم فرود آید یا شاید هم بدتر از آن. اما در میان ما، یک پینه‌دوز گوژپشت بینوا بود که در تمام این مدت، خونسردی خود را حفظ کرده و حالش متغیر نشده بود. او مرتباً ما را دل‌داری می‌داد و اشعاری مناسب وضعیت می‌خواند. آیاتی از کتاب

مقدس را زمزمه می‌کرد و می‌نالد و می‌گفت: «عجب بهشت عجیب و غریبی است این‌جا!» با این حال، اگر قرار است فردا بمیریم، حداکثرش این است که نان و گوشت کم‌تری خورده‌ایم، قبل از این‌که اجسادمان به خاک تبدیل شوند و ارواح‌مان به منبعی که از آن آمده‌اند، بازگردند. او همین‌طور که صحبت می‌کرد، همچنان زنده‌تر می‌شد تا بالأخره گفت که بیایید همین الآن یکدیگر را به قتل برسانیم، من نشان می‌دهم که چه باید کرد. خیلی ملایم، به طوری‌که اصلاً نفهمید چه خبر است، رگ‌های گردن را فشار می‌دهم و جان به آرامی از بدن بیرون می‌رود. چقدر این‌طور مردن بهتر است؛ در کمال عشق و محبت، به دست دوستان و احباب، در مقابل این‌ها که به این وضوح زجرآور، به دست میرغضب جان دادند. ما به زحمت توانستیم جلوی او را بگیریم و با نگرانی و دلهره منتظر دمیدن صبح ماندیم. اما کس دیگری از ما محکوم به مرگ نشد. غیر از بیرزنی که نزدیک هفتاد سال سن داشت و همسر عموی حاجی‌آقا محسن بود. او را به تهران فرستادند و وقتی از شاه پرسیدند که با او چه باید کرد، جواب داد که خوب نیست زن زندانی شود. بنابراین او را در یکی از اتاق‌های اندرونی قصر، خفه کرده جسدش را به داخل چاهی انداختند. بقیه‌ی ما حدود دو هفته‌ی بعد آزاد شدیم، البته پس از آن‌که حکمران، تا جایی که می‌توانست از ما پول گرفت که در مورد من، سیصد تومان شد.<sup>۱</sup>

این داستان هراس‌آور مرا به شدت تکان داد و باعث شد احترام و علاقه‌ام به شیخ افزایش یابد زیرا هر چه باشد، مردی که رودر روی مرگ قرار گرفته، (آن هم مرگی این‌چنین) جداً لایق احترام است، حتا اگر دائم‌الخمر و لامذهب باشد. به فکرم خطور کرد که او آمیخته‌ای از صفات نیک و بد است، به نحوی که فقط در میان ایرانیان ممکن است دیده شود، اما فقط گفتم: «به نظر می‌رسد شما در راه آیین و اعتقاداتان رنج زیادی کشیده‌اید» او در جواب گفت: «ای، ولی فقط همان یک بار نبود، البته وحشتناک‌ترین‌شان بود. من به مدت سه ماه و هفده روز در زندان انبار تهران حبس بوده‌ام، همراه پنج بایی دیگر؛ آقا جمال بروجردی پسر ملاعلی ملقب به حجت‌الاسلام میرزا ابوالفضل گلپایگانی، منشی مانکجی نماینده‌ی زرتشتیان در دربار ایران که به

۱ - خوانندگان توجه دارند که داستان فوق را یک فرد دائم‌الخمر تحت تأثیر الکل تعریف کرده و قصدش جلب ترحم و دلسوزی شنوندگان بوده و بسیار اغراق کرده است. م.

دستور و تحت نظر او کتاب «تاریخ جدید» را درباره‌ی ظهور بابیه تألیف کرد؛ اوستا آهنگر، ملاعلی‌اکبر شمیرانی و حاجی‌ملا اسماعیل ذبیح. سه شبانه‌روز اول زندانی شدن مان، خیلی سخت و دردناک بود زیرا به امید آن‌که بتوانند پولی از ما یا بستگان مان در بیاورند، در طول روز ما را مورد انواع شکنجه‌ها قرار می‌دادند و شب‌ها به گردن مان طوق (قلاده‌ی فلزی) و بر پای مان خلیل (پابند فلزی) می‌بستند. اما ما مصمم شده بودیم که درد و زجر را تحمل کنیم ولی از دوستان مان تقاضای پول نکنیم زیرا می‌دانستیم که دادن پول، فقط باعث تیز شدن آتش طمع شکنجه‌گران مان خواهد شد. و پس از گذشت سه روز، مزد طاقت و تحمل خود را گرفتیم و شکنجه متوقف شد. سپس، شیخ ابراهیم ماجرای را که میان او و پسر بزرگ شاه، ظل‌السلطان، روی داده بود، برایم تعریف کرد و نیز، ماجرای کشته شدن مقتولین اصفهان را، آن طور که شاهزاده برایش گفته بود. من در جلد دوم کتابم، «داستان سیاح» آن را نقل کرده‌ام و لازم نیست در این‌جا بازگو کنم. سپس، من دوباره سعی کردم نظریات او را درباره‌ی زندگی اخروی و نیز راجع به الوهیتی که به بها نسبت داده می‌شود، بفهمم، اما عرق زیادی که مصرف کرده بود، کم‌کم اثر خود را ظاهر می‌کرد و حرف‌های نامفهوم و بی‌ربط می‌شد. درباره‌ی روح، گفت که فناپذیر است و وقتی جسم می‌میرد، روح با آرامش و بی‌اعتنایی به مراسم خاک‌سپاری می‌نگرد. او اضافه کرد که ارواح پاک و ناپاک مانند آب پاک و آب کثیف‌اند. آب پاک به رودخانه باز می‌گردد و آب کثیف روی زمین پخش می‌شود و در آن فرو می‌رود. همچنین گفت که بها او را از وعظ و تبلیغ و سعی در بابی کردن سایرین منع کرده و گفته که او به اندازه‌ی کافی در راه آیینش رنج برده است و این آخرین حرف عاقلانه‌ای بود که از دهانش بیرون آمد و پس از آن شروع کرد به بیهوده‌گویی و ژاژخایی و سپس به خواب رفت.

پنجشنبه، ۱۸ جولای، ۹ ذی‌القعدة. نزدیک غروب به داخل شهر رفتم و سری به چاپارخانه زدم. نایب چاپار، نسخه‌ی شعری در مدح بها را به من امانت داد که شخصی به نام نعیم‌آبادهای سروده، مرد بینوایی که هیچ‌گونه تحصیلاتی ندارد و همکیشانش طبع شعر او را هدیه‌ای الهی و کمی پایین‌تر از معجزه می‌دانند. اشعار وی نیمی فارسی و نیمی عربی است که درباره‌ی عربی سرودن او، به هرحال می‌توان گفت که به معجزه می‌ماند. اوستا اکبر نخودبریز هم آن‌جا بود. او طبق معمول خودش، خیلی

مرموز می‌نمود و به اطلاع من رساند که یکی از اقوام نایب چاپار، یک ملا که دارای مقداری از اشعار قره‌العین است، میل دارد مرا ببیند، اما نباید این مطلب را نایب چاپار بفهمد زیرا ممکن است ناراحت شود. من تا حدی از این پنهان‌کاری که به نظرم بیهوده می‌آمد، تعجب کردم و آن را حمل بر علاقه‌ی اوستا اکبر به رمز و راز نمودم. البته بعداً فهمیدم که ملای مذکور، یک خانم است که خود را مظهر یا تناسخ قره‌العین می‌داند. قرار شد که پس‌فردا، این ملا را در خانه‌ی یکی از کارمندان چاپارخانه ملاقات کنم. چون نشانی خانه را نمی‌دانستم، پرسیدم که چگونه خود را به آن‌جا برسانم؟ اوستا اکبر طبعاً مرموزترین و پیچیده‌ترین روشی را که به فکرش رسید، برگزید. قرار شد روز شنبه در ساعت مقرر، قدم‌زنان از جلوی مغازه‌ی او عبور کنم و او شاگردش را مأمور کند که مراقب باشد و هر گاه مرا دید از مغازه خارج شود و از من جلو بیفتد و بیست سی قدم جلوتر حرکت کند تا مرا به محل ملاقات برد. این نقشه اجرا شد و بعد از ظهر روز موعود، خود را در اتاقی در خانه‌ی حیدرالله‌بگ چاپار یافتیم که علاوه بر صاحب‌خانه، مظهر قره‌العین همراه یک درویش بابی هم آن‌جا بود که اولی قلیان و دومی وافور می‌کشید. من از این‌که زنی در جمع مردان نشسته، مات و متحیر شدم و تحیرم بیش‌تر شد وقتی شنیدم که او را ملا صدا می‌زنند و مطمئن شدم که طرف ملاقاتم اوست. او از من مؤدبانه استقبال کرد و درحالی‌که مرتب تعظیم می‌کرد، می‌گفت: «مشرف! مزین! چشم ما روشن.» سپس از من پرسید که چند وقت است ایمان آورده‌ام؟ من به نوعی از این پرسش خجالت‌زده شدم و سعی کردم برایش توضیح دهم که فقط یک محقق و پژوهش‌گر هستم که در نتیجه، او شروع کرد به تعریف روایتی طولانی و نسبتاً تحریف شده از موعظه‌ی مسیح (ع) در باغ جتسمانی، که در انتها از من خواست مانند آن حواری نباشم که استادش را انکار کرد.<sup>۱</sup>

تا این وقت هشت یا نه نفر دیگر به جمع ما پیوسته بودند. از جمله شیخ ابراهیم و دوستش عبدالله، به همین دلیل، خواندن اشعار قره‌العین که میل شدیدی به شنیدنش داشتم، به تعویق افتاد. با این حال چند کتاب بابیه به من نشان داده شد از جمله کتابی مشتمل بر «کلمات مکنونه» یا کلمات سرّی فاطمه که همه‌ی حاضرین، فصاحت و

۱. برای آگاهی از داستان باغ جتسمانی، رجوع شود به انجیل متی، باب ۲۶. م.

زیبایی کلام آن را تحسین کردند. شیخ ابراهیم ناگهان رو به من کرد و پرسید: «آیا میل ندارید قلیان بکشید؟» وقتی من جواب مثبت دادم او صدا زد که قلیان بیاورند و خطاب به خدمتکار گفت: «یک خوبش را بیاورید، مخصوص صاحب.» یکی دو دقیقه بعد قلیان آورده شد و من طبق رسم رایج، قبل از آن که شروع به کشیدن کنم، به یک یک حاضرین تعارف کردم. به نظرم رسید که همگی با دقت به قلیان کشیدن من می‌نگرند و به دلیلی که نمی‌دانستم چه بود، برای‌شان بسیار جالب توجه می‌نمود. البته با اولین پکی که به آن زدم دلیل توجه ایشان را فهمیدم. اولین باری که شاهدانه‌ی هندی را تجربه کردم، زمانی که در بیمارستان سنت بارتلومه دانشجو بودم، به طور کلی تأثیر مطلوبی بر من نگذارد بود و از همان وقت، طعم بد این داروی نفرت‌انگیز در خاطر من باقی مانده بود که اکنون برای سومین مرتبه در عمرم مزه‌ی آن را می‌چشیدم. با خود اندیشیدم: «پس این حقه‌ای بود که می‌خواستی بزنی؟!» اما عمداً آرام و با حوصله به کشیدن ادامه دادم تا آن‌که شیخ نتوانست بیش از این کنجکاوی‌اش را پنهان کند و پرسید: «قلیان چطور است؟» من جواب دادم: «خوب است. اما یک جوری از آن می‌ترسم زیرا اگر اشتباه نکرده باشم شما «آقای سید» در آن ریخته‌اید. حشیش در ایران شهرت خیلی بدی دارد و معمولاً کسانی که آن را مصرف می‌کنند نام مستعار برایش می‌گذارند مثل آقای سید، طوطی اسرار و یا به سادگی، اسرار که دو نام اولی را به خاطر رنگ سبزش به آن داده‌اند، و حافظ در یکی از غزل‌هایش می‌گوید:

الا ای طوطی گویای اسرار      مبادا خالیت شگر ز منقار»

من فکر نمی‌کنم در تمام مدت اقامت در ایران، موفقیتی را که با این جمله‌ی ساده به دست آوردم، تجربه کرده باشم. این‌که من، یک اروپایی معمولی، بتوانم طعم حشیش را تشخیص دهم، خیلی اهمیت داشت اما این‌که نام مستعار آن را هم بدانم به این معنی بود که توانستم ثابت کنم در اثر مسافرت زیاد و معاشرت با اشخاص باتجربه، مرد پخته‌ای شده‌ام. شیخ در میان خنده و تشویق حاضران پرسید: «چطور فهمیدی؟» من درحالی‌که به نشانه‌ی نارضایتی، اخم‌هایم را درهم کشیده بودم، پرسیدم: «آیا چون من فرنگی هستم باید خر باشم؟» شیخ ابراهیم خوش و سرحال شده بود و شروع کرد به افشای رازهایی درباره‌ی استفاده از مواد مخدر در ایران. او برایم درباره‌ی روغنی صحبت کرد به نام روغن حشیش که از گیاهی به نام تاتوره تهیه می‌شود که مصرف نیم

نخود از آن، یک مرد بالغ را از ۲۴ الی ۳۶ ساعت بی‌حس و مدهوش می‌کند. او می‌گفت این روغن اکثراً توسط ماجراجویان ایرانی در ترکیه و عربستان، مخصوصاً در موصل و مکه، به کار می‌رود که کسانی را که قصد ربودن اموال‌شان را دارند، بی‌هوش کنند. آن را در غذای قربانی می‌ریزند زیرا طعم آن قابل تشخیص نیست و بی‌هوشی درازمدت آن، به سارق وقت کافی می‌دهد که پس از ارتکاب سرقت، به حد کافی از محل دور شود.

در این وقت با ورود یک مرشد، افشاگری‌ها قطع شد. او رهبر روحانی دراویش طریقت «شاه نعمت‌الهی» بود و صریحاً از من پرسید که پیرو چه دینی هستم؟ و تا حدی ناراحت شد وقتی جوابش را با این ضرب‌المثل مشهور دادم که: «استر ذهبک و ذهابک و مذهبک»<sup>۱</sup>

دوشنبه، ۲۲ جولای، ۱۳ ذی‌القعدة. امروز برخورد تهدیدآمیز دیگری مابین سیدحسین جندقی و شیخ ابراهیم درگرفت که به زحمت فرونشاندند. بعد از ظهر سید به دیدن من آمد که بخش‌هایی بزرگ‌زیده از ایراده‌ها و حمله‌های حاجی محمد کریم‌خان بر عقاید بابیه را برایم بخواند. در همین وقت هم شیخ وقت‌نشناس به ما پیوست. آن دو مدتی خیره به یکدیگر نگریستند، سپس سید که واقعاً استعداد فوق‌العاده‌ای در مخالف خوانی دارد، شروع کرد به پرسش از شیخ که آیا اخیراً در عکا بوده است و امثال این‌گونه سؤالات. من دخالت کردم و خوشبختانه توانستم موضوع صحبت را عوض کنم و شیخ را به صحبت درباره‌ی سفرهایش وادارم. او برای‌مان از بیزیدی‌های موصل (که شیطان پرستان هم خوانده می‌شوند) و اطراف آن تعریف کرد و گفت: «آن‌ها تا فاصله‌ی سه منزلی غرب موصل پراکنده‌اند و مردم عجیبی هستند. زشت‌تر از آن‌چه بتوانید تصورش را بکنید، با سرهای بزرگ و ریش بلند ژولیده که لباس سفید یا قرمز جگری پوشیده‌اند. آنان هیچ دین و مذهب و هیچ‌کس، حتا شیطان (که آن‌ها به نام ملک طاوس می‌خوانندش) را بد نمی‌دانند و چنانچه مسافر ناگاهی، شیطان یا عُمَر یا شمر یا هر کس را لعنت کند و یا آب دهان بر زمین بیندازد، آن‌ها بر خود واجب می‌دانند که او را به قتل برسانند حتا اگر به قصاص قتل او، همگی

۱- طلا و مقصد و مذهب خود را پنهان دارید.



مردان‌شان کشته شوند. آن‌ها یک‌جور معید دارند که برای پرستش در آن جمع می‌شوند و آن‌طور که شنیده‌ام (زیرا غیر از خودشان کسی را راه نمی‌دهند) در آن‌جا، گاه به‌گاه سفره‌ی ضیافتی می‌گسترانند، سپس خروسی را در آن‌جا رها می‌کنند، اگر خروس از غذاها بخورد، آن‌ها نذر و نیاز خود را قبول شده و اگر نخورد رد شده محسوب می‌کنند.»

سه‌شنبه، ۲۳ جولای، ۱۴ ذی‌القعدة. بعدازظهر، سواره به داخل شهر به دیدن شیخ قمی رفتم. او دختر کوچکش (کودکی شش هفت ساله) را که پشت‌بام بود صدا زد که پایین بیاید و با من صحبت کند، اما او با شرم و حیای زودرس، صورتش را با گوشه‌ی شالش پوشاند و حاضر به این کار نشد. پدرش سؤال کرد: «چرا پایین نمی‌آیی و با صاحب‌فرنگی صحبت نمی‌کنی؟» دخترک از روی پشت‌بام درحالی‌که حجاب سردستی‌اش را جلوی صورت نگه داشته بود، نالید: «چون خجالت می‌کشم.» پدرش ادامه داد: «تو جلوی سایرین خجالتی نبودی، چرا جلوی این یکی این‌طور شدی؟» او جواب داد: «من آن‌ها را مرد به حساب نمی‌آورم.» این سخن را گفت و دوان دوان رفت و پنهان شد درحالی‌که ما دو نفر را خنده گرفته بود و من اظهار کردم که چنین تعارفی از زبان یک دختر بچه باعث افتخارم است.

شیخ آزادانه درباره‌ی بایب‌گری صحبت کرد. او گفت: «حرف‌هایی که مسلمانان درباره‌ی بایبان می‌زنند، به‌رغم حقیقت نداشتن، در اکثر موارد تا حدی بر پایه‌ی واقعیت نهاده شده است. برای مثال، آن‌ها می‌گویند که نوشته‌های عربی باب، طبق اصول دستور زبان نیست. این درست نیست. اما به واقع هم، او از قالب‌های دستوری‌ای استفاده کرده که باین‌که از نظر تئوری صحیح است، اما رایج و مصطلح نیست. مثل وحاد از واحد یا فرژاد از فرید و امثالهم. همچنین آن‌ها قرآله‌عین را به بی‌عفتی و بی‌بندوباری متهم می‌کنند. این حقیقت ندارد. او اصل و اساس خلوص و پاکی بود. اما پس از آن‌که حضرت نقطه (یعنی باب) شریعت اسلام را منسوخ اعلام کرد، تا قبل از انتشار شریعت جدید، مدتی به طول انجامید که ما آن را دوره‌ی فترت می‌خوانیم. در این مدت همه چیز آزاد و قانونی بود. در این دوران امکان دارد که او با

مردان معاشرت و همنشینی داشته.<sup>۱</sup> برای مثال، با ملامحمدعلی بازفروشی که روابطشان مثل رابطه زن و شوهر بوده. اما بعداً وقتی شریعت جدید اعلام و منتشر شد، او و سایرین در رعایت و اجرای آن بسیار دقیق و سختگیر بودند.»

در این وقت یک نفر ملای متشخص وارد شد که من می‌دانستم رهبر ازلیان کرمان است و مجموعه‌ی عظیمی از کتب بابی را در اختیار دارد. من شدیداً میل داشتم او را به صحبت در این باره برانگیزانم، اما متأسفانه در همین موقع، ورود نایب چاپار (که حتماً به یاد دارید، از بهاییان متعصب بود) اعلام شد. او با شک و سوءظن به ما نگرست و ظاهراً موضوعی را که در ذهن‌مان بود، حدس می‌زد. در نتیجه حالت اضطراب بر مجلس حکم‌فرما و به‌زودی جمع ما پراکنده شد. پس از خروج از منزل شیخ، می‌خواستیم به تلگراف‌خانه بروم که به شاهزاده‌ی تلگرافچی، به خاطر مرگ پسر بزرگش تسلیت بگوییم (پسرک بیچاره‌ای که آخرین بار در خانه‌ی دوستم، منشی حاکم، او را در حال تریاک کشیدن دیده بودم) که در راه به میرزا علی‌قلی‌خان، برادر فرارش‌باشی برخوردیم و برای گفت‌وگو با وی متوقف شدم. در حین گفت‌وگوی من، ناگهان همه‌ی‌ای درگرفت که شاهزاده‌ی حکم‌ران می‌آید و همه‌ی مردم دست به سینه، خم شدند و تعظیم کردند. وقتی شاهزاده مرا دید، صدایم کرد و با خود به باغش برد و دستور داد که خدمتکاران چای و قلیان و سیگارت بیاورند. او زیاد صحبت نکرد، زیرا مشغول خواندن نامه‌ها و تماشای ساعت شماطه‌دار طلایی شد که همان موقع با پست به دستش رسید. بنابراین پس از مدت کوتاهی اجازه‌ی مرخصی گرفتم که داده شد. پس به طرف تلگراف‌خانه به راه افتادم. آن‌جا شاهزاده‌ی تلگرافچی را یافتیم که بسیار غمگین و افسرده می‌نمود و اطرافش را پنج شش نفر از بزرگان بابی گرفته بودند که مثل من برای عرض تسلیت آمده بودند.

وقتی حدود دو ساعت بعد از غروب به باغم بازگشتم، نخودبریز را همراه یکی از بزرگان دراویش طریقت نعمت‌الهی به نام شاهرخ دیدم که منتظر من بودند. آن‌ها شام را با من صرف کردند و تمام شب را آن‌جا ماندند. درویش تریاک خیلی زیادی کشید و اشعار عرفانی زیادی خواند که به نظر می‌رسید مقدار نامحدودی را در حافظه‌اش انبار

۱- ملاحظه بفرمایید که چقدر آش شور بوده که آشپز هم مجبور به اعتراف شده است. م.

کرده بود. نخودبریز مدتی ما را تنها گذاشت و خارج شد، اما به زودی در حالت سکر و بی خودی، لافزنان و شطح‌گویان وارد شد و فریادزنان چندین بار تکرار کرد که «من آدم هستم! من موسی (ع) هستم! من عیسی (ع) هستم! من محمد (ص) هستم! شما در این باره چه می‌گویید؟» من به قدری متنفر شدم که نتوانستم خود را نگه دارم و بالأخره گفتم: «چون نظر مرا می‌پرسید باید بگویم که شما زیادی مشروب خورده‌اید و اکنون در حال چرت و پرت و مهمل‌گویی هستید!»

چهارشنبه، ۲۴ جولای، ۲۵ ذی‌القعدة. مهمانانم کمی پس از طلوع آفتاب رفتند. اوستا اکبر مرا بیدار کرد تا پیغامی را که شب گذشته دریافت کرده بود، برایم بگوید. او گفت: «یکی از آشنایانم، یک «تریاک‌مال» که از احباب هم هست، خیلی میل دارد شما را در خانه‌اش ضیافت کند و بارها از من خواسته ترتیب این کار را بدهم تا بالأخره برای خلاص شدن از شر او، قول دادم این کار را بکنم. او میل داشت که شما را برای شام دعوت کند تا شب را هم همان‌جا بگذرانید، اما نظر به تنگدستی و فقر او، من گفتم که این مناسب حال شما نیست، پس قرار شد فردا برای ناهار به آن‌جا برویم و روز را با یکدیگر بگذرانیم. بنابراین تا دو ساعت دیگر به کاروان‌سرای گنج‌علی‌خان بیایید. آن‌جا شخصی به سراغ‌تان خواهد آمد تا شما را به خانه‌ی تریاک‌مال هدایت کند.» وقتی اوستا اکبر رفت، من دوباره خوابیدم و تا چندین ساعت بعد بلند نشدم. درست وقتی داشتم با عبدالحسین از باغ خارج می‌شدم به تریاک‌مال برخورد، مرد بیچاره قبلاً هم یک‌بار به باغ آمده بود که مرا به خانه‌اش ببرد، پس بی‌درنگ به آن سمت به راه افتادیم. سایر مهمانان عبارت بودند از حیدرالله بگ و نصرالله بگ، کارمندان چاپارخانه؛ درویشی به نام حبیب‌الله و شخص نخودبریز. مدتی بعد، منشی شاهزاده‌ی تلگرافچی و شیخ ابراهیم هم به ما پیوستند. نفر اخیر با آن‌که دعوت نشده بود، اما به طریق مرموزی خبردار شده بود که ضیافتی در جریان است و فکر کرده بود که بدون حضور او کامل نخواهد شد.

کمی پس از رسیدنم، پسرک درویشی که یک روز در کاروان‌سرای گنج‌علی‌خان با آواز شیرینش مرا مسحور و حالم را خوش کرده بود، وارد اتاق شد درحالی‌که قلبانی در دست داشت و آن را جلوی من گذاشت، به روش بابیه سلام کرد و گفت: «اللَّهُ أَهْبَى». در واقع همه‌ی حاضرین بابی بودند و پس از صرف ناهار، مقصداری از اشعار بابی از

سروده‌های قره‌العین، سلیمان‌خان، نبیل، رها (زنی از اهالی آباده) و شعرای دیگر به صدای بلند خوانده شد یا دست به دست گشت؛ همچنین «دلایل سبعة»ی باب و «لوح‌نصیر» بها و بعضی الواح و نوشته‌های دیگر. قبل از ترک آن‌جا توانستم ترتیبی بدهم که منشی شاهزاده تلگرافچی، نسخه‌ی دست‌نوشته‌ای از برگزیده‌ی این گنجینه‌ها برایم کتابت کند که صاحب آن‌ها هم لطف کرده، آن‌ها را به او امانت داد.

پنجشنبه، ۲۵ جولای، ۱۶ ذی‌القعدة. بعدازظهر از طریق دروازه‌ی مسجد، به داخل شهر رفتم. درحالی‌که انبوه مردم برای زیارت شب جمعه به قبرستان می‌رفتند، زیرا بهترین شبی است که مناسب انجام این عمل خداپسندانه است. پسرک درویش بابی هم در میان جمعیت بود و به رسم درویشی، هنگامی‌که از کنار من می‌گذشت، شاخه‌ی کوچکی نعناع به دست من داد اما صبر نکرد تا پول مختصری را که معمولاً در این موارد داده می‌شود، از من بگیرد. در میدان کاروان‌سرای گنج‌علی‌خان، اوستا اکبر را دیدم که ایستاده بود و نزد او رفتم و به گفت‌وگو پرداختم. در همین اوقات درویشی که یک بار قبلاً در باغ به دیدنم آمده بود، نزد ما آمد و درحالی‌که دستش را به گدایی دراز کرده بود، گفت: «به خاطر بها! بده در راه بها!» من عموماً به این‌گونه درخواست‌ها جواب مثبت می‌دادم اما در این مورد خاص، میلی به این کار حس نمی‌کردم. به این دلیل که روزی، او برای دیدن من به باغ آمد، اتفاقاً شیخ ابراهیم هم آن‌جا بود و درویش، که یا از قبل می‌دانست و یا اتفاقاً چیزی از زبان شیخ شنید، فهمید که او بابی است. بنابراین پس از آن‌که مدتی نزد ما نشست و چند فنجان چای نوشید و یک قران پول و نیم‌لول تریاک در جیبش گذاشت و بیرون رفت، سیدحسین جندقی را دید که نزدیک دروازه‌ی باغ، کنار نهر آب وضو می‌گرفت. درویش به او گفته بود که من حتماً بابی هستم و یا قرار است بشوم زیرا دائماً با بابیان شناخته شده، معاشرت می‌کنم. البته این سخن او به گوش من رسید و از آن‌جا که من طبق گفته‌ی سعدی که: «بہتر است با لقمه‌ای، دهان سگ بسته شود.» رفتار محترمانه‌ای با این درویش‌نه‌چندان دلپسند و فهمیده، کرده بودم، قدرشناسی وی باعث آزرده‌گی من شده بود. پس هنگامی‌که از من خواست تا «به خاطر بها» پولی به او بدهم، رویم را گرداندم و از او خواستم دور شود. وقتی او با سماجت به گدایی خود ادامه داد و اظهار داشت که هیچ نانی برای شام ندارد، من با عصبانیت رو به او کرده و گفتم: «فکر می‌کنم منظورت این

است که هیچ تریاکی نداری.» او جواب داد: «ای، هیچ، نه نان دارم و نه تریاک. به خاطر بها پولی به من بدهید.» من که از این خیره‌سری و سماجت و بی‌ملاحظگی او (زیرا باعث شده بود که گروهی از مردم دور ما جمع شوند و به حرف‌های مان گوش دهند و این بابی‌فرنگی را تماشا کنند که باید با گفتن «به خاطر بها» از او گدایی کرد) شدیداً خشمگین شده بودم، گفتم: «تو نمک به حرام چطور جرئت می‌کنی دوباره از من تقاضای پول کنی پس از آن رفتاری که داشتی؟» او جواب داد: «من نمک به حرام نیستم و هر کس چنین بگوید مرا اشتباه گرفته، من چه کار کرده‌ام که شما را این قدر عصبانی کرده؟» من گفتم: «چه کار کرده‌ای؟ وقتی به باغ من آمدی آیا به تو پول و جای و تریاک ندادم و با ملایمت و احترام با تو رفتار نکردم؟ آیا تو درحالی که پول و تریاک من در جیبیت بود و طعم چای من هنوز زیر زبانت بود، درباره‌ام شایعات نادرست و گمراه‌کننده نساختی و اخبار دروغ و خیالی پخش نکردی؟» بالأخره او خجالت کشید و از ما دور شد.

جمعه، ۲۶ جولای، ۱۷ ذی‌القعدة. بیش‌تر اوقات روز را مشغول نوشتن داستان مختصر سفرم بودم که شاهزاده حکمران تقاضا کرده بود. نزدیک عصر شیخ ابراهیم و عبدالله و آن پینه‌دوز از خود راضی و خودبین که بی‌ادبی‌اش به درویش سالخورده‌ی ذمبی، باعث رنجش زیاد من شده بود، به ترتیب وارد شدند. عبدالله زود رفت زیرا فکر می‌کرد اربابش کارش دارد و من با دو نفر دیگر باقی ماندیم. هر دو صحبت می‌کردند و شیخ ابراهیم مقدار زیادی مشروب مصرف کرد و اما پینه‌دوز پس از مدتی حرف زدن، از من خواست کتاب ایقان خود را حاضر کنم تا با صدای بلند برای مان بخواند، که این برایش مایه‌ی افتخار بود. شیخ ابراهیم حوصله‌اش از خواندن یا به عبارت بهتر، زرمه کردن او سر رفت و تا جایی که می‌توانست، حرص خود را با خوردن عرق فروداد تا بالأخره ظرفیتش تمام شد و به طور ناگهانی و با حالتی خشمگین، رو به پینه‌دوز که از همه جا بی‌خبر، مشغول خواندن بود، کرد و فریاد کشید: «حیوان دیوانه! نمی‌توانی ساکت بمائی وقتی در حضور مردان هستی و بگذاری آن‌ها صحبت کنند بدون آن که با خواندن زشت و مکروهات کلام‌شان را قطع کنی؟ آن کله‌ی پوک و احمقت را اوستا اکبر و سایرین با گوش دادن به خواندنت و فریادهای «زیبا می‌خواند» خراب کرده‌اند و تو از فرط خودبینی و غرور، باد کرده‌ای و اصلاً نمی‌فهمی که این صاحب‌فرنگی که ده برابر

تو عربی می‌داند، دارد زیر لب به تو می‌خندد زیرا همه‌ی کلمات عربی را از نظر دستور و صرف و نحو، غلط می‌خوانی. پس حیوان! ساکت شو و دیگر با «زیبا می‌خواند» اوستا اکبر، خود را فریب مده و مغرور نشو. پینه‌دوز بیچاره در برابر این هجوم غیرمنتظره‌ی شیخ، دستپاچه شد و شروع به عذرخواهی کرد و گفت: «ای شیخ، مرا ببخش، من فقط یک آدم بدبخت نفهم هستم...» شیخ که عصبانی‌تر می‌نمود، کلام او را قطع کرد و گفت: «آدم! ریدم به کله‌ی پدر و مادر ننه‌سگ! آدم! بر منکرش لعنت! تو مثل آن خراطینی (خرمگس) هستی که سرش را از داخل میوه‌ی گندیده بیرون می‌کشد و بالا می‌گیرد و خیال می‌کند آدم است. من تو را داخل آدمی‌زاد نمی‌دانم.» پینه‌دوز بیچاره، گریان و نالان گفت: «ای شیخ! هر چه می‌گویی درست است. من نجاست خورده‌ام! من غلط کرده‌ام! من حقیرترین نوکران شما هستم.» شیخ فریاد زد: «ولی من تو را به نوکری هم قبول ندارم. تو اصلاً در دنیای من وجود نداری، من تو را اصلاً به حساب نمی‌آورم.» و به همین ترتیب ادامه داد تا آن‌که پینه‌دوز درهم شکسته و اشک‌ریزان، زانو زد و از شیخ التماس بخشش و راهنمایی کرد و گفت: «شما مرد بزرگ و خردمندی هستید. معلومات و دانش شما خیلی بیش از ماست. شما سفر کرده و جهان دیده‌اید. به من بگویید چه طور فکر کنم و به چه ایمان بیاورم و چه کار کنم تا من همه را قبول کنم.» بالأخره شیخ آرام گرفت و آن دو یکدیگر را در آغوش گرفتند و آشتی کردند.

شنبه، ۲۷ جولای، ۱۸ ذی‌القعدة. این روز برای من به یاد ماندنی بود زیرا برای اولین مرتبه در طی چندین هفته، توانستم در مقابل خماری فزاینده‌ی تریاک که مرا فراگرفته بود، مقاومت کنم. اکنون این موضوع باعث ناراحتی من بود زیرا احساس می‌کردم که این تجربه را بیش از حد ادامه داده‌ام. با خود اندیشیدم: «همه‌اش خیلی خوب بود. وارد دنیای تریاک‌کشان شدن، تجربه‌ای که برای تکمیل دیدگاهم از زندگی درویشی لازم بود، اما اگر بیش‌تر مراقب نباشم، واقعاً یک درویش می‌شوم و دست به دهان زندگی خواهم کرد. تمام وقتم را به تریاک کشیدن و عرفان‌بافی می‌گذرانم<sup>۱</sup> و کار امروز را به فردا می‌اندازم، فردایی که هرگز نخواهد آمد. وقت آن

۱ - عرفان راستین هیچ رابطه‌ای با مواد مخدر و درویشی ندارد و عارف حقیقی از این‌گونه مواد کاملاً دوری می‌کند و این توطئه‌ی استعمار است که با بد نام کردن عرفان راستین اسلامی، آن را از مسیر خود منحرف و با مواد مخدر و درویشی مربوط کند.

رسیده که این مسئله را تمام کنم.» نقشه‌ای که برای ترک اعتیاد کشیدم بر اساس این مشاهده و دریافت بود که کشیدن تریاک، در واقع آن قدرها هم خطرناک نیست، بلکه خطر اصلی، کشیدن آن به طور مرتب و در وقت معین است. من باور دارم که هر کسی می‌تواند گاه به گاه تریاک بکشد، بدون آن‌که وابستگی یا اعتیاد پیدا کند. اما من خود را عادت داده‌بودم که مرتباً پس از صرف شام، تریاک بکشم، بنابراین همیشه در این موقع، خماری غیرقابل وصفی مرا فرا می‌گرفت که تنها چاره‌ی آن مصرف داروی مخدر بود. پس به نظرم رسید که اولین قدم برای ترک اعتیاد، تغییر وقت معین شده و به تدریج، طولانی‌تر کردن مدت زمان بین دو بار مصرف آن است. تا جایی که در خاطرمانده، این کار را بدین صورت انجام دادم که یک روز به جای آن‌که تا بعد از شام منتظر بمانم، مقدار کمی تریاک در موقع صرف چای بعد از ظهر کشیدم، و روز بعد، صبر کردم تا بعد از خوردن شام، و بدین ترتیب مدت زمان بین دو بار مصرف را از ۲۴ ساعت به ۳۶ ساعت رساندم. روز سوم تا دیر وقت بیدار ماندم و درست قبل از خوابیدن مقدار خیلی کمی کشیدم و روز چهارم، خیلی زودتر به رختخواب رفتم و موفق شدم که قبل از غلبه‌ی خماری به خواب روم و تا بعد از ظهر روز پنجم تریاک نکشیدم، و در نتیجه، مدت زمان بین دو بار مصرف باز هم طولانی‌تر و از ۳۶ ساعت به ۴۰ ساعت رسید. بدین ترتیب توانستم خود را از اسارت اعتیادی آزاد سازم که اطمینان دارم از راه‌های دیگر ممکن بود به سختی انجام شود.

یکشنبه، ۲۸ جولای، ۱۹ ذی‌القعدة. امروز ناهار را با اوستا اکبر و نایب‌چاپار کرمان، رئیس تلگراف رفسنجان که به کرمان آمده بود و چندین نفر بایی دیگر از پیروان فرقه‌ی بهایی صرف کردم. وقتی به آن‌جا رسیدم، آن‌ها با سخنان و شوخی‌های کنایه‌دار از من استقبال کردند. ظاهراً فکر می‌کردند که من تصمیم گرفته‌ام مدعای صبح ازل را بر ادعای بها ترجیح دهم و هم این‌که، تحت نفوذ شیخ قمی و دوستانش قرار گرفته‌ام. من ابتدا از شور و حرارت آنان جا خوردم و احساس خطر کردم، اما خشم و عصبانیتیم از موضع ناعادلانه و متعصبانه‌ای که آن‌ها در مقابل ازلیان اتخاذ کرده بودند، به کمک آمد و به آن‌ها گوشزد کردم که این‌گونه شلوغ کردن‌ها و بی‌انصافی‌ها، نه تنها کمکی به اثبات نقطه نظر آن‌ها نمی‌کند، بلکه نشان‌دهنده‌ی ضعف ایشان است. در انتها این‌طور نتیجه‌گیری کردم و گفتم: «طبق گفته‌ی شیخ ابراهیم که مانند شما از

پیروان بها است، به نظر می‌رسد که دوستان تان در عکا که این همه از عصبیت و عدم تسامح و ضدیت بی‌رحمانه‌ی مسلمانان با بایی‌ها شکایت دارند و دائماً صحبت از معاشرت با پیروان همه‌ی مذاهب با رایحه‌ی خوش روحانیت می‌کنند، نتوانستند دلیل و برهان بهتر و قاطع‌تری از خنجر آدم‌کشان بیابند که با آن، ازلیان بدبختی را که همراه آن‌ها در تبعید بودند، مجاب کنند و من به شما اطمینان می‌دهم که این موضوع بیش از هر چه شیخ قمی و دوستانش می‌توانسته‌اند به من گفته باشند، باعث چرخش تمایل من از بها به صبح ازل شده است. منظور شما خیلی بهتر تأمین خواهد شد، اگر به جای این زفتار نامعقول و آشوبگرانه، نسخه‌ای از کتاب بیان را برایم فراهم آورید (که از وقتی به کرمان یا بهتر بگویم به ایران وارد شدم، بیهوده سعی در تهیه‌ی آن داشتم) و به من نشان بدهید که باب درباره‌ی جانشینش چه نظری داشته است؟»

سرانجام نایب چاپار و اوستا اکبر اعتراف کردند که حق با من است و قول دادند نسخه‌ای از کتاب بیان را برایم پیدا کنند. سپس روابط عادی دوستانه از سر گرفته شد و فضای روشن و ملایمی نسبت به طوفان اول کار، ایجاد شد.

دوشنبه، ۲۹ جولای، ۲۰ ذی‌القعدة. امروز عصر، طوفان و آشوب دیگری در خانه‌ی تابستانی در گرفت که طبق معمول، شیخ ابراهیم مسبب آن بود. حوالی غروب او و نخودبریز به دیدن من آمدند و همراه خود یک کاتب فقیر و بدبخت را به نام میرزا احمد، آوردند که مجموعه‌ای از بعضی کتاب‌ها و نوشته‌های مشخص بابیه را برای خودش ترتیب داده بود و از آن‌جا که نگه‌داری آن‌ها کار خطرناکی بود، به من گفت که حاضر است در مقابل مبلغ اندکی، آن‌ها را واگذار کند. او برای رفع و دفع هرگونه شک و سوءظن احتمالی، در صورتی که کتاب به دست دشمن بیفتد، در انتهای کتاب اقدس که اولین قسمت مجموعه را تشکیل می‌داد، یک صفحه الحاق کرده بود که در آن نقطه نظر کاتب را نوشته بود که می‌گفت: «این کتاب فرقه‌ی ملعون و ضاله و گمراه بابیه است.» این صفحه‌ی الحاقی که هیچ یک از همکیشان آن را ندیده بودند، وقتی کتاب را ورق می‌زدیم به چشم خورد، اما چیزی نگفتم و از ترس آن‌که مبادا سایرین هم متوجه آن شوند و موجب ناراحتی و دردسر کاتب گردد، فوراً کتاب را بسته و کنار گذاشتم. کمی بعد اوستا اکبر که می‌خواست مطلبی خصوصی بگوید، مرا کناری کشید و وقتی که بازگشتیم، طوفانی که قبلاً ذکر کردم، در گرفته بود. شیخ ابراهیم کتاب را

برداشته و نوشته‌ی صفحه‌ی الحاقی را خوانده بود و داشت خشم و غضبش را با سیل فحش و ناسزا بر کاتب بیچاره فرومی‌ریخت، که از فرط خجالت و ترس مانند بید می‌لرزید و نزدیک بود اشکش سرازیر شود. به زحمت بسیار توانستم جلوی سیل سخنان موهن و تهدیدآمیز شیخ را بگیرم و میرزا احمد را بیرون ببرم که در باغ کنار نهر نشست، شروع کرد به گریستن. بالأخره توانستم با سخنان آرام‌بخش و پرداختن مبلغی بیش از آن‌چه انتظار داشت، تا حدی آرامش کنم، اما بقیه‌ی شب، اوقات خوبی را نگذراندم و تنها دستاورد مثبت آن شب برای من، دست‌نوشته‌ای جدید بود.

چهارشنبه، ۳۱ جولای، ۲۲ ذی‌القعدة، صبح، سید حسین آمد و همراه خود یک پیرمرد مهربان و مؤدب از مؤمنین فرقه‌ی شیخیه را به نام ملا محمد جوری آورد. ظهر آن‌ها را دعوت کردم که با من به صرف غذا بپردازند و با لیخندی اضافه کردم: «با این‌که من در نظر شما کافر و نجس هستم...» ملای پیر فریادزنان گفت: «خدا نکند که این‌طور باشد، به نام او (که متعال است) ما همسفره‌ی شما می‌شویم.» پس حاجی صفار گوشت‌های عجیب و غریب و خوشمزه‌ای جلوی آن‌ها گذاشت که با خشنودی و لذت بسیار، خوردند و کمی بعد درحالی‌که از پذیرایی به عمل آمده، راضی و خوشحال به نظر می‌رسیدند، زفتند. سپس من دوباره به نوشتن داستان سفرم برای شاهزاده‌ی حکمران پرداختم و قصد داشتم مدتی بعد به داخل شهر بروم، اما پیغامی دریافت کردم از پسر میرزا جواد که می‌خواهد همراه آموزگارش به دیدن من بیاید و حدود سه ساعت قبل از غروب وارد شدند.

این بار، رفتار آموزگار مذکور، ملا غلام حسین، باعث رنجش و ناراحتی بسیار من شد، زیرا درست وقتی آن‌ها وارد شدند، نامه‌ی یکی از دوستان بابی‌ام از یزد به دستم رسید و او با گستاخی و فضولی بی‌جا، از من خواست تا آن را نشانش بدهم. طبیعتاً من حاضر به این کار نشدم اما او بی‌شرمانه، پاکت نامه را که روی زمین افتاده بود، برداشت و شروع کرد به خواندن و انتقاد از نوشته‌های روی پاکت که این‌طور نوشته بود: «وصوله بالخیر! در کرمان به ملاحظه‌ی عالیجناب فضائل نسب جمیل السجایا و المآب، حکیم لیبب ادوارد صاحب، زید فضله و زاد توفیقه، مشرف شود.» ملا غلام حسین این را خواند و گفت: «حکیم لیبب! عجب تعارفی، شما، یک فرنگی، چه حقی دارید به عناوینی مانند این؟ فرقی هم نمی‌کند که ایرانی باشید یا فرنگی.»

بازگشت سیدحسین و ملای پیر جوپاری، باعث پایان گرفتن این سخنان ناپسند شد و به دنبال آن‌ها، اوستا اکبر و چندین نفر دیگر که اکثراً بابی بودند هم وارد شدند. در این جمع متضاد و ناهمگون که هر لحظه خطر انفجاری در آن می‌رفت، من مانند کسی که صاعقه بر او زده باشد، تحت فشار و ناراحت بودم و متشکر شدم وقتی که بی‌ادبی و جسارت اوستا اکبر، بالأخره شیخیان را از میدان به در کرد و زمینه را در اختیار بابیان گذاشت و کمی بعد این‌ها هم رفتند و مرا راحت کردند. آن‌ها از من دعوت کردند که فردا یا پس فردا برای زیارت مرقد روحانی بزرگ صوفیه، شاه نعمت‌الله ولی، همراه ایشان به ماهان بروم. من به آن‌ها گفتم که قبلاً به دوستان زرتشتی‌ام قول داده‌ام که با آن‌ها بروم. ایشان سعی کردند با من بحث کنند تا به قول خودشان «گیرهای نجس» را رها کنم و حاضر نبودند که جواب منفی مرا قبول کنند. بالأخره پس از گوش دادن به همه‌ی حرف‌ها و دلایل ایشان، گفتم: «صحبت در این باره فایده ندارد، من به زرتشتیان قول داده‌ام و بر سر قولم می‌ایستم.» آن‌ها با بی‌حوصلگی روی گرداندند و رفتند، درحالی‌که می‌گفتند: «با گیرها برو و خدا پدرت را بیامرزد.»

روز بعد، تلگرافی از شیراز دریافت کردم که می‌پرسید چه وقت قصد دارم به آن‌جا بازگردم و از من می‌خواست هرچه زودتر کرمان را ترک کنم. این باعث ناراحتی شدید من شد زیرا هنوز میل نداشتم کرمان را ترک گویم و امیدوار بودم بتوانم از کمبریج اجازه بگیرم که بازگشت به انگلستان را تا ژانویه به تعویق بیندازم تا بتوانم از طزریق بندرعباس و خلیج فارس به بغداد و از آن‌جا به دمشق و عکا بروم که تا فرارسیدن فصل خنک‌تری، غیر ممکن می‌نمود. بنابراین به وافور و تریاک پناه بردم و جواب تلگرام را به فردا موکول کردم که رفتم به اداره‌ی تلگراف و جوابی را فرستادم که به هیچ‌وجه قصد ندارم که در حال حاضر، کرمان را ترک کنم. دوستم، شاهزاده‌ی تلگرافی را در وضعیتی یافتم که هنوز به خاطر از دست دادن پسر بزرگش افسرده و غمگین بود. ظاهراً فکرش متوجه سرنوشت روح پس از جدایی از بدن بود و مکرر از من پرسید: «در این باره چه فکر می‌کنی؟ چه چیزهایی فهمیده‌ای؟» او همچنین، آزادانه‌تر از همیشه درباره‌ی آیین باب صحبت کرد و می‌گفت تا جایی که به ادعای دو رقیب برای رهبریت، یعنی بها و ازل مربوط می‌شود، برایش مشکل است تصمیم بگیرد اما درباره‌ی رسالت الهی «میرزا علی محمد باب» هیچ مشکلی ندارد. سپس منشی او که از

پیروان سرسخت بها بود، بعضی الواح و نوشته‌های بها را که برایم رونویسی می‌کرد، خواند و پرسید که آیا این‌ها شبیه سخنان یک انسان معمولی است؟ اما شاهزاده‌ی بیچاره فقط سری به علامت تأسف تکان داد و گفت: «مسئله‌ی مشکلی است. خدا می‌داند.»

روز بعد بی‌تصمیمی و دودلی من به پایان رسید. (باین‌که آن طوری نبود که من می‌خواستم) با دریافت تلگرامی از انگلستان که به فارسی ترجمه و از طریق شیراز برایم فرستاده شده بود و از من می‌خواست که اوایل اکتبر در کمبریج باشم. پس هیچ راهی باقی نمانده بود. من می‌بایست از کرمان می‌رفتم و خیلی هم زود. و می‌بایست رؤیای بغداد و عکا و شترسواری در صحرای سوریه را فراموش می‌کردم. باید چپاری به تهران می‌رفتم و از طریق دریای خزر و روسیه به زادگاهم بازمی‌گشتم. آن گاه یأس تلخی مرا فراگرفت و مزید بر آن، همان‌طور که اغلب اتفاق می‌افتد و هر کسی ممکن است تجربه کرده باشد، احساس ناامیدی و پوچی بر من غلبه کرد و به نظرم می‌رسید که همه چیز اشتباه و بیهوده است.

دوست زرتشتی‌ام که قرار بود مرا به ماهان ببرد، پیغام فرستاد که بداقبالی‌ای به او روی آورده، (به طوری که بعداً فهمیدم، مرگ برادرش در تهران) که این کار را غیرممکن می‌سازد. دوستان بابی‌ام هم که قبلاً اصرار داشتند همراه‌شان بروم، اکنون برنامه‌های دیگری داشتند. پس به نظر می‌رسید که باید از کرمان بروم، بدون آن‌که بتوانم مرقد صوفی مشهور «شاه نعمت‌الله ولی» را زیارت کنم.

هیچ بهانه‌ای برای طولانی‌تر کردن اقامتم در کرمان نداشتم، اما هنوز نمی‌توانستم خود را راضی کنم. به نظر می‌رسید سراسر افق اندیشه‌ام به خاطر این فضای مرموز و عرفانی و دود تریاکی که احاطه‌ام کرده، دچار وقفه و سکون شده است. من حتا حاضر نبودم، که به زبان انگلیسی فکر کنم و به نظرم هیچ چیز بهتر از ادامه‌ی زندگی باطنی و خیالی و معنوی‌ای که در آن وقت داشتم نبود؛ داشتن تریاک به‌عنوان مسکن و آرام‌بخش و درویشانی برای دوستی و معاشرت. تلگرام‌های قاطعی از شیراز می‌رسید، گاه دو یا سه تا با هم، اما من اعتیابی به آن‌ها نداشتم و به کمک دو پادزهر فوق‌الذکر، تریاک و معاشرت با درویشان، آن‌ها را فراموش می‌کردم. تأثیر آن دو در این وقت می‌بایست در اوج خود بوده باشد زیرا چند دفعه اتفاق افتاد که حتا نوشتن

یادداشت‌های روزانه‌ام را برای یکی دو روز فراموش کردم، چیزی که قبلاً هرگز وقفه‌ای در آن نیفتاده بود. نگاهی به وقایعی که روز قبل از اولین دفعه‌ی بروز این حالت روی داده، نشان می‌دهد که عناصر فشار و آزارهای بیرونی و حالت درویشی و تسلیم درونی، کاملاً با یکدیگر در تضاد و کشمکش‌اند. از یک سو تلگرام سه جانبه‌ای به دستم رسید از مدیر انگلیسی‌مسئول تلگراف‌خانه‌ی شیراز و مسئول فارسی همان اداره (کسی که در یزد با او آشنا شده بودم و اخیراً به شیراز منتقل شده بود) و میزبان سابقم نواب که قویاً از من درخواست می‌کردند که فوراً از کرمان خارج شوم. از سوی دیگر، دو شعر عجیب عرفانی که یک درویش مرشد به من داد. او را در حالت بی‌خبری و جلسهای رها کردم که بر اثر مصرف معجون مخدری ایجاد شده بود که من حاضر به مصرف آن نشدم و او برای این‌که به من ثابت کند که بی‌ضرر است، خودش آن را خورد. دیگر در این موقع، تصمیم گرفتن ضروری می‌نمود و نمی‌توانستم باز هم آن را به تعویق بیندازم، زیرا علاوه بر مسائل دیگر، موجودی نقدینگی‌ام هم رو به اتمام بود و من فقط در تهران یا اصفهان یا بوشهر، می‌توانستم موجودی جدیدی تهیه کنم. در این تنگنای مالی، دوستانم با رغبت و سخاوتی به من یاری رساندند که هرگز فراموشم نمی‌شود. قصد داشتم ترتیبی بدهم تا مبلغی پول که برای رساندنم به تهران یا اصفهان کفایت کند با بهره‌ی ۵ درصد وام بگیرم که تقریباً همزمان با هم، دو نفر از دوستانم، یک بابی و یک تاجر زرتشتی، پیشنهاد کردند که هر قدر پول لازم دارم در اختیارم بگذارند. من ابتدا مایل به قرض کردن از هیچ کدام نبودم و ضرب‌المثلی عربی در ذهنم بود که می‌گفت: «القرض مقرض المودت»<sup>۱</sup> اما آن‌ها جواب منفی مرا نپذیرفتند، خصوصاً تاجر بابی که اظهار داشت شدیداً زنجبیده‌خاطر می‌شود اگر پیشنهادش را نپذیرم. بالأخره خود را راضی کردم تا از لطف و مهربانی او استفاده کنم و مبلغ ۶۰ یا ۷۰ تومان (حدود ۲۰۰ پوند) از او وام گرفتم که به هیچ‌وجه حاضر نشد بهره‌ای به آن اضافه کند و حتا به زحمت توانستم قبض رسید پولش را به او بدهم. این مبلغ را وقتی به تهران رسیدم، فوراً به نماینده‌اش پرداخت کردم.

در این وقت حاجی صفر، که با وجود خودسری‌ها و ترش‌رویی‌های گاه‌به‌گاهش،

۱- قرض کردن قیچی‌زرنده دوستی است.